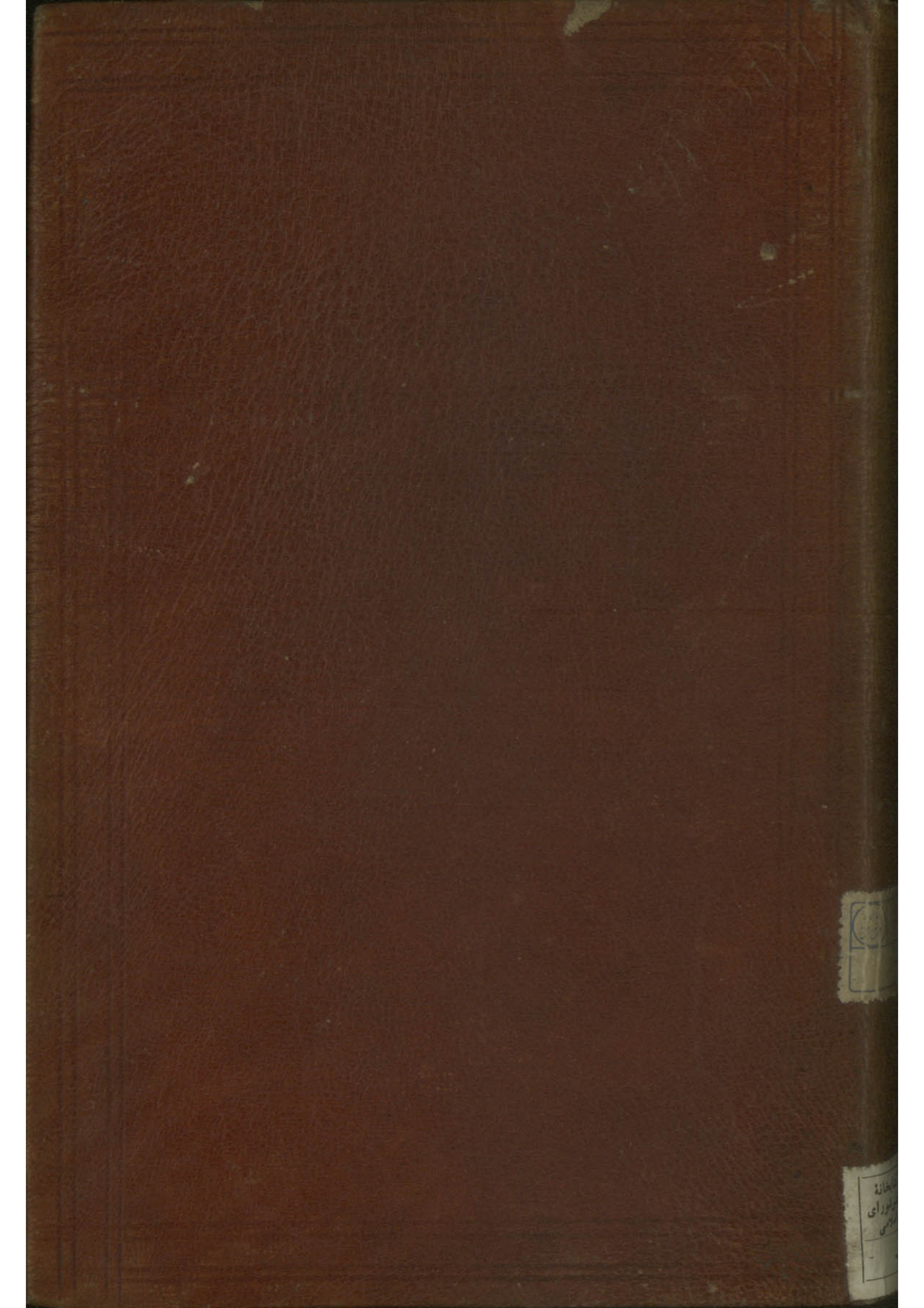
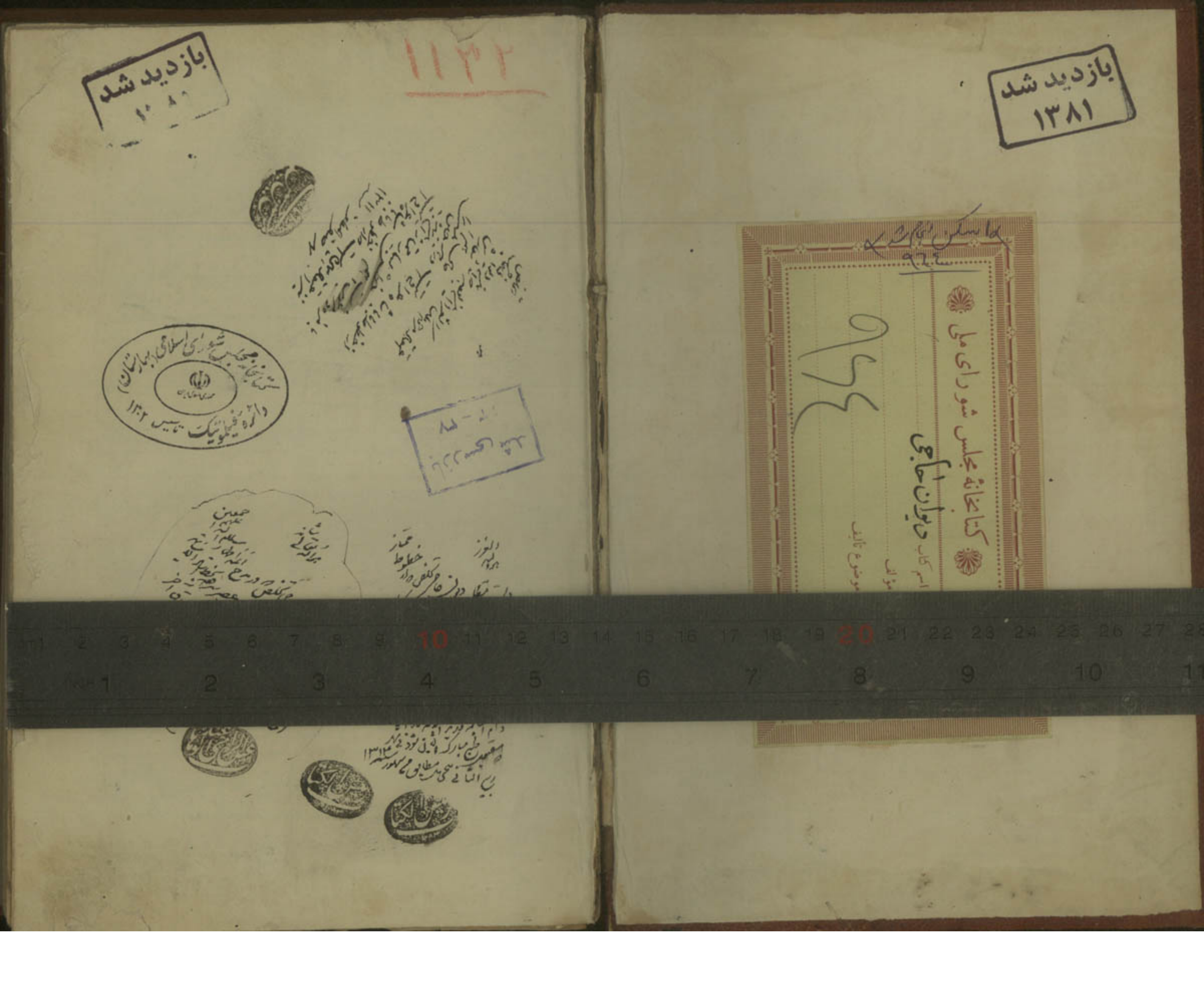
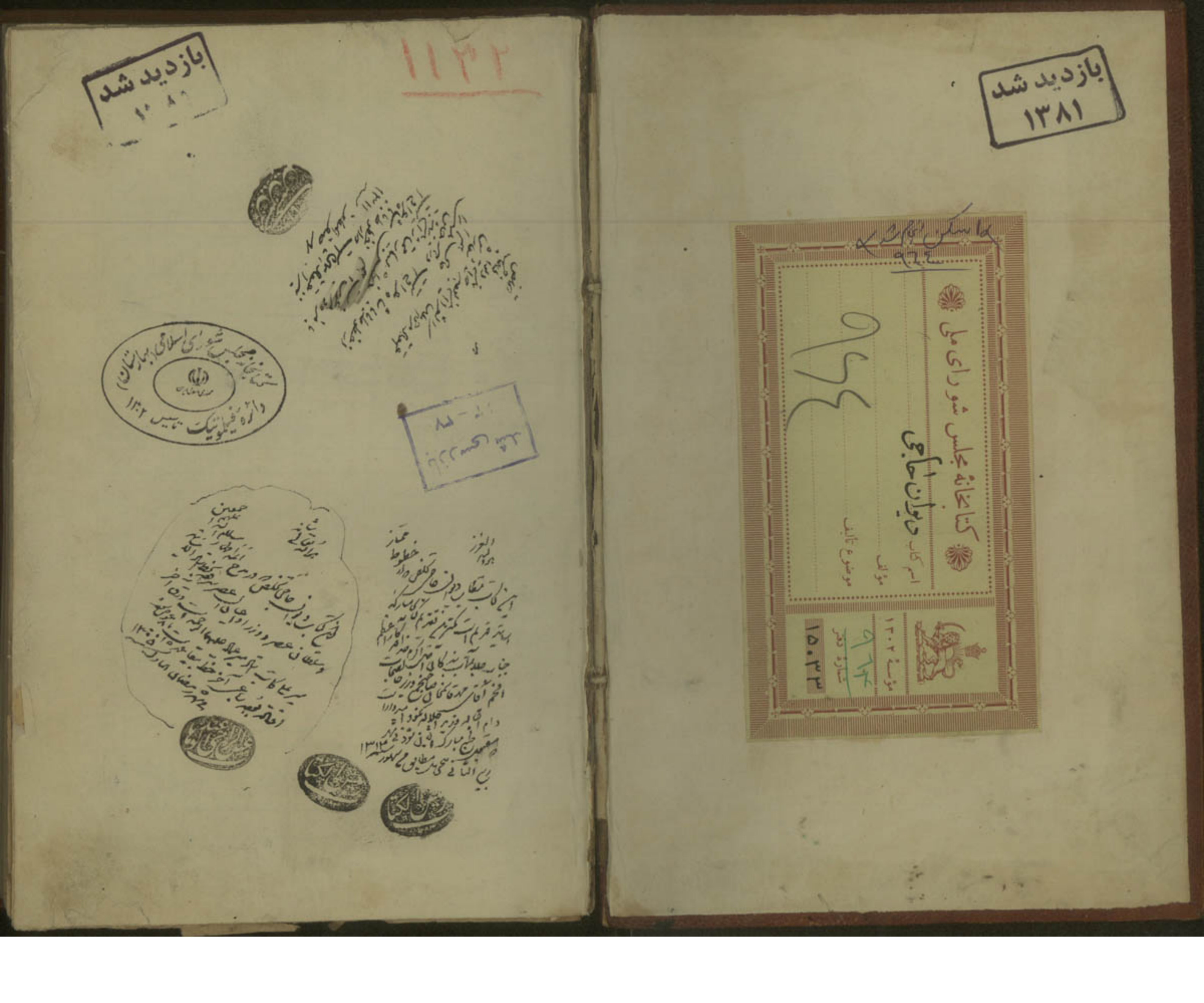
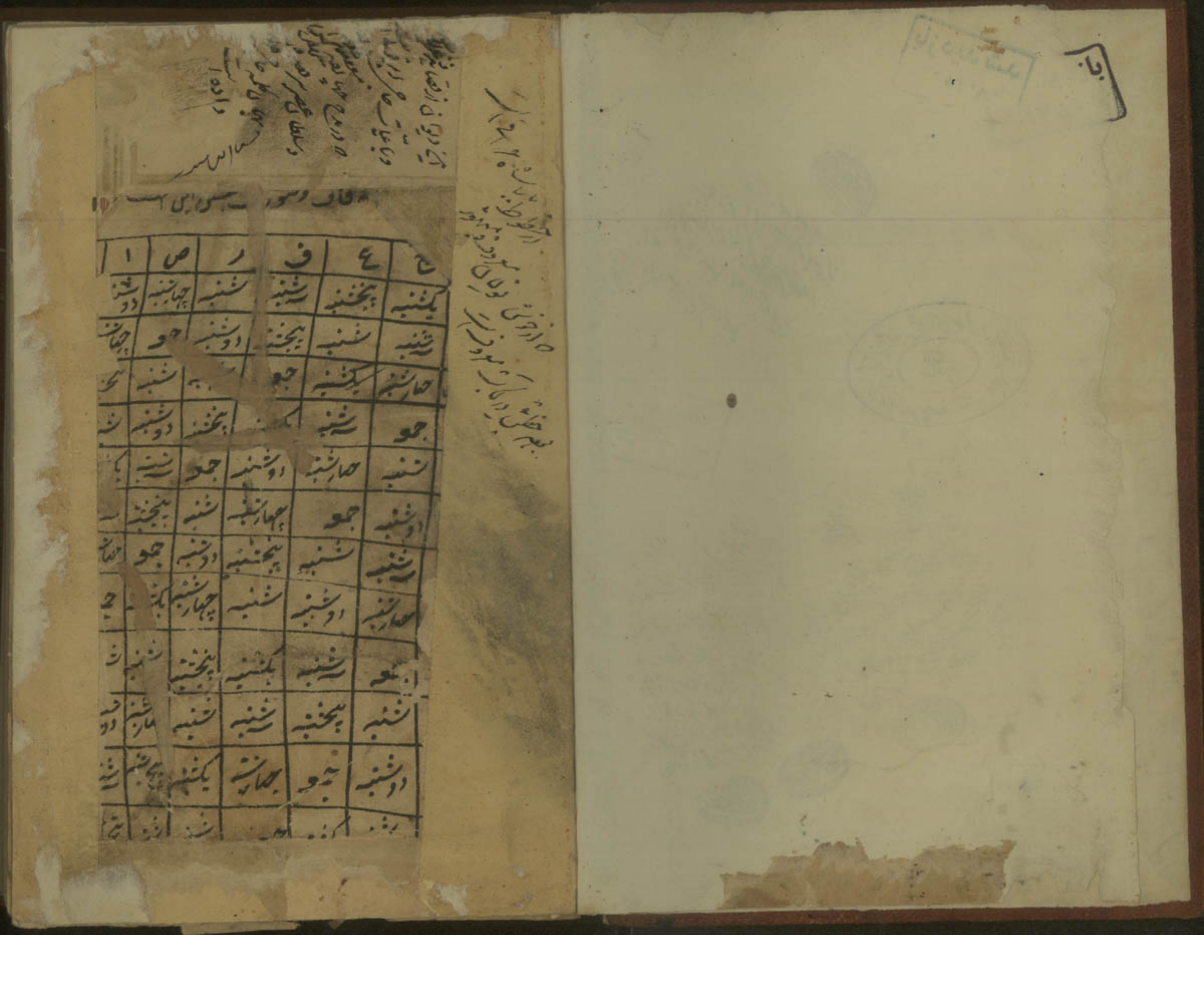



بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
دیوان حاجی



بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
دیوان جامی


بازدید شد
۱۱۳۲
بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب
مؤلف
موضوع تألیف
۱۵۰۳۳





... چون ... [illegible] | از حا و الف ز جیم و از ...

در حمد حی ... قایم

[illegible] ... هستی ... [illegible] | ... [illegible]

... در ذات پاک ... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] ... | ... در تحقیق ... [illegible]

... [illegible] ... | بحکمت ... [illegible]

... خود از آن ... [illegible] | ... [illegible]

... آدم ... [illegible] | تو حاصل کرده ... [illegible]

سر درا بهر طناب خیمهٔ تو از شعاع | بر فلک خورشید تابان تافته حبل المتین

پیش از آدم از برای منزل و ماوای تو | شد ز صنع حق منقش خرگه چرخ برین

سایه بان ابر رحمت بر سرت روز نخست | سایه گستر شد بحکم خالق جان آفرین

چون که فردای قیامت جانب جنت روی | غیر مومن کیست پیشت از یسار و از یمین

گر دهد پیک اجل فرصت من سرگشته را | صرف سازم در رهت نقد دل و جان حزین

دین پناها بر من از عین عنایت بین که بود | از عدم سوی وجود آهنگم از بهر همین

ترس ازان دارم که شیطان قصد ایمانم کند | بر سرم پایی بنه خود در زمان واپسین

سر قدم سازم بطوف آستان روضه ات | زانکه ... در رکعت طاعت ندارم بیش ازین

خواهم از روی صفا و صدق سایم سر زمان | همچو حاجی بر جناب کعبه گویت جبین

ز جهالت خود پرستی بوده کارم در جهان | در تمام عمر افتادم گذشته همچنین

روز محشر ... [illegible] | از کرم ... [illegible]

این تحفه که کرده ام تمامش | شد منقبه ...



در منقبت علی عالی

ای مرغزار دلدلت این چرخ نیل رنگ / خور بهر او پیت چشمهٔ آبی درین النگ

بر خنگ چرخ زین زه تو قضا نهاد / در تنگ کهکشان قدرش بر کشید تنگ

بر پشت او بروز غزا تا شوی سوار / تازی بروی لشکر کفار بهر جنگ

روزی بر د خنگ فلک را شدی سوار / گردید زیر ران تو یکران چرخ لنگ

تاب سواریت چو نیاورد خنگ چرخ / دلدل پی رکوب تو آمد برون ز سنگ

چرخ دگر بروی زمین گشت آشکار / تا بردی از زمین در خیبر [illegible]

شاه دو کون حیدر صفدر که گشته اند / بی سر ز ذو الفقار تو [illegible]

چرخ رونده پیک رکاب تو گشته است / وز مهر و ماه بر کمرش بسته زنگ

دربارگاه رفعت تو آفتاب و ماه / از بندگان خاص در [illegible]

[illegible] / گر در این شکار [illegible]

[illegible] / گردون [illegible]

[illegible]ان کردی به پیش اهل عالم / ملک مشیت چو آیت کرد تقریر

[illegible] نزد اهل عالم از ره صدق / حدیث پیچ آیه گشته دلگیر

[illegible] باید چو امر حق تعالی / میان انس و جان حکم تو تغییر

[illegible] پیغمبر بحق شمارند / ز استقبال گرفته تا به تشهیر

[illegible] ره نیابند از نمایند / خلاف امرت از سلطان و از میر

[illegible] بند ه پیش حی اکبر / باو داصل شوی در وقت تکبیر

[illegible] آن بدرود جایی کز ره جهر / هر کس هر چه گفتی کرد تاثیر

[illegible] کان [illegible] / [illegible] کردی [illegible]

[illegible] بردی کافر را / بخلق و لطف [illegible]

[illegible] کردی [illegible] / [illegible]

[illegible] کر گفتی / [illegible]

[illegible] دل رحمت / چو [illegible]



ایا ماه مبین کز صدق تو من / ز مهرت خانه دل کرده پر مهر
ز رفعت زیر سقف قصر قدرت / بود چرخ منقش آسمان بر
دو مصرع می سرایم بهر مطلع / که باشد دست در گردن چو زنجیر
شفیع و رهبر برنا و پیر / انیس شب پری و یار شبگیر
دو جو در جنت الماوا برایت / یکی باشد پر از شهد و یکی شیر
خداوند دو عالم خلق کرده / طفیلت عالم بالا و [illegible]
نبودی گر غرض ذات تو مرکز / [illegible]
تو آن شاهی که در روز شکارت / بود شیر فلک صیدت چو نخچیر
چو خورشید از پس پرده برون آی / خدا را پیش از این [illegible]
زهی گر ابتدای آفرینش / قضا شد در کتابت [illegible]
رضا خاتم [illegible] / که با در امر حق کرده [illegible]
[illegible] دستگیر عاصیانی / مرا فرمود از خاک [illegible]

از چنبر چرخ رفت بیرون / کلبانگ زدی چو بر تکاور
در پای تو چون رکاب گردد / در روز مصاف چرخ چنبر
تا زهره خصم تو شود آب / در روز غزا شوی چو آذر
در مدح تو مطلع دگر گفت / مداح تو گو بود سخنور
لرزید زمین و چرخ اخضر / کندی چو ز قهر در ز خیبر
کس نیست بزور بازوی تو / در روی زمین بحق داور
آنی تو که از نگاه قهرت / جبریل امین بریخت شهپر
بحر کرمی و منبع جود / داماد رسول و شیر داور
ای آنکه بامر حق تعالی / خود گفت نبی ترا برادر
گر بعد نبی نبی شدی کس / گشتی تو نبی پس از پیمبر
هم راه نمای گمرهانی / هم حامی ملت پیمبر
هم صاحب دلدل و سنانی / هم مالک [illegible]



حلال جمیع مشکلاتی | از لطف عمیم حق اکبر
ای پیر ورع عالم کرامت | وی گوهر بحر هفت کشور
هستی ز کمال علم و دانش | در ساحت این سپهر ای شهدار
آگاه ز سر هفت ملت | واقف ز بیان چار دفتر
گردند بگرد بارگاهت | مهر و مه و اختران از هر
تا کسب کنند از رخت نور | سازند از آن جهان منور
از گرمی آفتاب فردا | مومن نکشد جفا بمحشر
زان رو که شود بتارک او | ابر کرم تو سایه گستر
در روز جزا که خلق عالم | یابند حیات بار دیگر
از جام تو آنکه می ننوشد | گردد لب خشک و دیده تر
ای شیر خدا که قصر قدرت | باشد ز نهم سپهر برتر
[illegible] اسما | در بادیه پای کرده ام پیر

شاها ز سخا و لطف و احسان | آن دم که دمند صور محشر
در کام من شکسته ریزی | خود باده ناب حوض کوثر

در منقبت امام اول

سفیده دم که خرامی بجانب گلزار | گل از حجاب جمال تو افتد از پر کار
گهی که سوی گلستان بناز بخرامی | ز رشک قد و رخت سرو و گل وند از کار
نسیم سیم شکوفه بپایت افشاند | بسوی باغ چو آری گذار فصل بهار
ز بیم پا بهمه عمر بر ندارد چشم | ز شرم نرگس مست تو نرگس بیمار
سفید گرده شکوفه بطرف باغ ز بهر | ز انتظار جمال تو چشم چون دستار
برای دیدن روی تو مرکبی حشمت | شکوفه‌ها که عیان شد بر سر اشجار
نقاب طره برافکن ز روی چون باغ ارم | که هست برقع زلف تو مانع دیدار
برآی اگر دمی از سینه کاکل مشکین | بتافت تار ز را این عنکبوت [illegible]
[illegible] از کمانخانه دو ابروست | بسینه ناوک مژگان [illegible]

من از جفای رقیبان چو شمع سوزم و تو — برغم من شده شمع مجلس اغیار

جفا مکن بمن ناتوان دلخسته — وفا مکن برقیبان دون ناهموار

وگرنه داد برآرم ز دست بیدادت — [illegible]پیش شاه جهاندار حیدر کرار

شهی که جای عدویش یقین بود در نار — [illegible]ان پی رواو چون خلیل در گلزار

شهی که چتر و خاور ز بهر پابوسش — [illegible]د بجانب مغرب ز شرق انوار

شهی که بسته زنا له کمر بخدمت او — مهی که گشته نمایان ز گنبد دوار

شهی که مهر و مهش در رکاب می پوید — چو خادمان و غلامانش از یمین و یسار

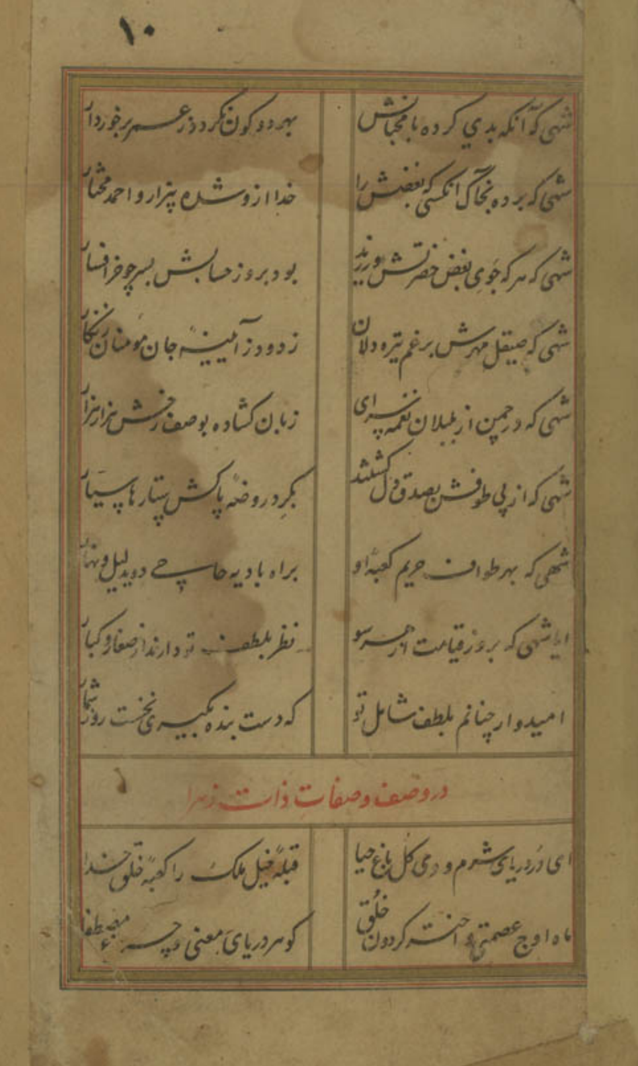
شهی که باز عقابش چو بر فلک پر زد — روان بتارک سیمرغ چرخ زد منقار

شهی که بیشه دین را کند نگهبانی — یقین بدان که بود شیر خالق ستار

شهی که لرزه در اعضای خصم دین افکند — کهی که برزبر توسنش گرفت قرار

شهی سپهر جنابی که در جهان بیشک — بود [illegible] عدویش همین نهار

شهی که [illegible] را تیغ بر سم زد — دمی که تاخت [illegible] بلشکر کفار



شهی که آنکه بدی کرده با محبانش — بهره دو کون نگردد ز عمر برخوردار

شهی که برده بخاک آنکسی که بغضش را — خدا ازوست بیزار و احمد مختار

شهی که هر که جوی بغض حضرتش ورزید — بود بروز حسابش بسر چو خر افسار

شهی که صیقل مهرش برغم تیره دلان — زدود ز آینه جان مومنان زنگار

شهی که در چمن از بلبلان نغمه سرای — زبان گشاده بوصف رخش هزار هزار

شهی که از پی طوفش بصدق دل کششند — بگرد روضه پاکش ستاره‌ها سیار

شهی که بهر طواف حریم کعبه او — براه بادیه حاجی دوید لیل و نهار

ایا شهی که بروز قیامت از همه سو — نظر بلطف تو دارند از صغار و کبار

امیدوار چنانم بلطف شامل تو — که دست بنده بگیری نخست روز شمار

در وصف وصفات ذات زهرا

ای دُر دریای شرم و ای گل باغ حیا — قبله خیل ملک را کعبه خلق خدا

ماه اوج عصمتی و اختر گردون خلق — گوهر دریای معنی و چه [illegible] مصطفی



دختر پیغمبر یگانه‌ای بی همتا توئی | زوجهٔ شاهنشه عالم علی مجتبی
شمع بزم نو عروسانی و خاتون جهان | در صف نیکو زنان طاقی و جنت [illegible]
مادر آن یازده شاهی که از پاکی شدند | در ره دین محمد مومنان را پیشوا
چون محمد سرور پیغمبران گردیده است | گشته‌ای تو سرور خیل زنان پارسا
چون علی مرتضی شد شاه مردان در دو کون | در دو عالم گشتی از خوبی زنان را پادشا
تا شود از چار جانب لشکر کفار کم | در مباهله تو بودی پنجم آل عبا
ای سپهر عالم تمکین که هستی از شرف | آفتاب خاندان حضرت [illegible]
در صفات ذات تو کوشیدن اولی چون توئی | زهره اولاد آدم فاطمه خیر النسا
آن یگانه گوهری تو کز عطای ایزدی | گشته نازل آسمان در شان تو [illegible]
سورهٔ واللیل در تعریف مویت آمده | وز سما نازل شده در وصف [illegible] والضحی
ای جهان از پرتو خورشید انور روشن است | آفتاب عصمتت [illegible]
[illegible] از مهر تابان می‌نماید کسب نور | پیش ماه عصمتت [illegible]

گرد در چمن چو آب بقا جلوه گر تو نیز | گردد خجل ز قامت تو سرو در چمن
در گلستان سمن ز رخت گشت منفعل | شد خار پیش عارض تو برگ یاسمن
خوی کرده از رخ بطرف گلستان چو بگذری | سازد ز شوق روی تو گل چاک پیرهن
هر گاه همچو غنچه لب بگشایی بذکر حق | ظاهر شود ز درج دهانت در عدن
عرش مجید را ز ازل گوشواره | ای نونهال گلشن خیر النسا حسن
از روی فکر مطلع دیگر بیان کنم | در مدحت امام زمان ظل ذوالمنن
ای پادشاه کشور دنیا و دین حسن | آمد ز چرخ با پدرت مهر در سخن
بر گرد خرمن تو بود چرخ خوشه‌چین | باشد گواه عادل این خوشهٔ پرن
قرص قمر دیگر بسخاوت بود علم | از شرم پیش همت تو افکند مجن
عالم بود بزیر نگین خلافت | ای چشمه و زمانه و ای شاه انجمن
هر کو بصدق تابع امرت نمی‌شود | باشد گناهکار بر رب ذوالمنن
تا روز حشر خصم تو بیند عذاب گور | چون مرغ روح او رمد از آشیان تن

تاریک ماند خانهٔ قلب کسی که او / مهرت نداخت روشنی خانهٔ بدن

در دل کسی که بغض تو ورزد ز جاهلی / باشد همیشه خوار و گرفتار و ممتحن

ای آنکه دشمنان تو در روز کارزار / در پیش دوستان تو زاغند با زغن

هر شب بقصد خصم تو در قلعهٔ سپهر / انجم شود غلول و مجره بقصد سب تمن

ای خسروی که بهر طوافت چو مهر و ماه / گردند گرد روضهٔ ذات از صدق مرد و زن

دور از جناب روضهٔ تو مانده‌ام اسیر / مرغ دلم بطوف درت رفته از وطن

باشد خدای عز و جل فرصتم دهد / تا من بطوف روضهٔ تو آیم از دکن

خواهم ز روی صدق و صفا در ره حرم / سازم بچشم خاکیم اسب راه کن

حاجی صفت بتوسن همت شوم سوار / گیرم براه کعبهٔ کوی تو تا ختن

ای بدر آسمان امامت بهر دو کون / غافل مشو چو شاه ز خلقی ز حال من

فردا بحشر زانکه بسوزم ز آفتاب / از ابر لطف بر سر من سایه‌ای فکن

در مرثیهٔ امام ثالث

لاله را چاک دل از داغ شهید کربلاست / در بر گل زین عزا پیراهن خونین قباست

لالهٔ حمرا نه داغش در دل اندوران بود / در دل او از وفات آل احمد داغهاست

نونهال خوش قد سرکش که باشد جلوه‌گر / در زمین خرمی چون سرو رعنا رسته راست

در غم بالای نرگس طعنه کو چیدن مزن / زانکه پشت نرگس بیمار ازین ماتم دوتاست

گر شکوفه بهر آن یوسف لقا گریست خون / چشم او چون چشم یعقوب حزین ابیض چراست

آنکه او در ماتم لب تشنگان کربلا / خون دل از دیده میریزد بدامان چشم ماست

در دلم افتاده از داغ فراقش آتشی / زان سبب میسوزدم دل دود آه من گواست

خون دل ریزد ز راه دیده در دامان خویش / هر کرا دل از غم شاه شهیدان مبتلاست

تا بدوران خراید دل از غم و اندوه او / گر کسی هر دم بسان شیشه خون گرید رواست

هر کس از بهر چنین امروز در ماتم نشست / از ره لطف و کرم فردا شفیعش مصطفاست

مطلبی دیگر سرایم ای سر صدق و صفا / از برای آنکه شاها زان بسویش التجاست

مومنان را سوی جنت از کرم او رهنماست / عاصیان را زحم خلاصی زان امام مجتباست

آن دُرِ مکنون که در دریای خون افتاده بود / گوشوار عرش و چشم فاطمه خیر النساست

در وفاتش سنگ غم بر سینه خود میزنند / کوه گردون با که دامانش پر از سنگ جفاست

بود این گردون دون را کی سر موی وفا / شد شهید از جفا چون چرخ گردون بیوفاست

نی سواد شب فتاده بر در و دیوار دهر / در سیاهی عالمی از ماتم آل عباست

نی مه گردون نیلی گشته پنهان از خسوف / در لباس تیره بهر نور چشم مرتضاست

در عزایش دیدها پر خون کنید ای مردمان / زانکه او در دینی و عقبی امام مقتداست

شام غم پیوسته در ماتم سرای فلک / سوزش شمع شهاب از داغ شاه کربلاست

تا بدشت کربلای پربلا کشته شهید / از برای حضرت او عرش و کرسی در عزاست

شد سزاوار جحیم آخر یزید لعنتی / هر که در دنیای دون آتش عمل آتش سزاست

جان بدست اژدهای شعله دوزخ برد / هر کرا روز جزا شاه شهیدان [illegible] است

آنکه او ناحق بجای آل پیغمبر نشست / روز حشرش در میان دوزخ سوزنده جاست

پیروت هر کس نباشد در محشر چون کند / آنکت از عشاق نبود در قیامت پیشواست

نظم من کز ماتم دریا دلی رو داده است / نزد ارباب سخن مانند دُر بی بهاست

من کیم تا بر زبان مدح و ثنایش آورم / زانکه آن شهزاده لب تشنه را مداح خداست

از طواف او دهد آیینه دل را جلا / هر کرا از زنگ غم آیینه دل بی صفاست

خاکساری کز پی طوف درش چون گرد باد / راه صد وادی بسر پیمود حاجی و پیاست

ای شهید تشنه لب کز بهر تو هر صبح و شام / گنبد گردون ز افغان ملایک پر صداست

تا نشان باشد ز دور مهر و ماه و مشتری / چرخ سرگردان ازین ماتم چو سنگ آسیاست

در منقبت امام رابع

ای نشسته در چمن چون قد دلجویت نهال / سرو ناز از قد رعنای تو دارد انفعال

عارض خوی کرده ات در غایت خوبی چو گل / سرو قد خوشخرامت در کمال اعتدال

سوسن آزاده در پیش لبت بسته زبان / غنچه نو رسته در پیش دهانت گشته لال

پیش زلف شام را و رتیره کی نبود سخن / پیش روی صبح را در دم زدن نبود مجال

در تبسم عقد دندان آشکارا میکنی / یا عیان از درج مرجان میشود عقد لآل

در تمام ملک نبود هیچ تو نازک میان
در تمام دهر نبود هیچ تو صاحب جمال

نور می تابد ز رخسار تو گویا سوده
رخ بخاک آستان خسرو نیکو خصال

مقتدای خلق زین العابدین شاهی که هست
روز بزمش سپهر را از جای در صف نعال

آن فلک مسند که سرگردیده دوران ندید
همچو او شاهنشهی بر مسند جاه و جلال

کی نماید پیش باز همتش سیمرغ چرخ
زانکه باز همتش بگرفته او را زیر بال

تا شرف یابد ز طوف آستان روضه اش
مهر بر خاک درش رخسار ساید ماه و سال

ای تو برج امامت آفتاب طلعتت
عالم دین نبی را نور بخشد لایزال

دین حق را آنچنان دینی بود کز پایه اش
تا جهان باشد نباشد هیچگه او را زوال

گر نبودی ذات تو پیدا نبودی در جهان
آدم آل عبایی زان سبب ماند از تو آل

چون سمند خویش را جولان دهی در جایگاه
گوی میدان تو شود خورشید و چوگانت هلال

افکند گردون براه تو سنت جسم عدو
تا کند خنگ سیاه پیکر تو او را پایمال

مطلعی گویم ز بهر دوستان و دشمنان
ای که خصمت را دلی در بر بود همچون زغال

دوستانت را نصیب آنچه خدا کرده حلال
دشمنانت را بود روزی غم و رنج و ملال

دشمنانت را سر از تن افکند تیغ قضا
تا شود بهر سگانت کاسه سرشان سفال

دوستانت از توکل سوی جنت میروند
دشمنانت عکس آن هر چند می بندند خیال

کی قوی گردد بدورت دشمن ناپسند
زانکه سازد صاحب لوح و قلم او را چو نال

یکسر مو در دل هر کس که باشد بغض تو
افتد او را در سواد دیده همچون نقطه خال

هر که آمد از محبت در باغ جنت پا نهاد
وانکه برگشت از محبت افتاد در چاه ضلال

دشمن جاهت اگر در روز محشر جرعه
خواهد از دست امیرالمومنین باشد محال

هر که لاف بندگی پیشت زند از راه صدق
رو نهادن در اجابت او را برات لایزال

وصف ذاتت راندم چون کنم [illegible]
در طریقت بی نظیری در حقیقت بی مثال

خواهم از عین عنایت جانب من بنگری
تا کنم در وادی مداحیت حاصل کمال

جز طواف آستانت نیست در خاطر مرا
هست حاجی را طواف کعبه دایم در خیال

از گنه کاری خویش و پرسش روز جزا
همچو زلف مهوشان گردیده ام آشفته حال

خواهم از روزی که پرسند از گنهکاران گناه — دستگیری بنده را شاها بر آری انفعال

در منقبت امام خامس

زهی ز روی تو روشن دو چشم عالم بین — که ماه روی زمینی و مهر علیین

تو آن سپهر جنابی که آفتاب منیر — ز روی مهر براه تو گشته خاک نشین

ز آستان رفیع تو تا شرف یابد — بر آستان تو ساید همیشه مهر جبین

ز روی صدق و صفا از فلک فرود آید — ملک ز بهر طواف بچرخ چون شاهین

بدین همیت آنرا که حق خدا داند — بخاک کوی تو سر کو که گشت مشک [illegible]

عطیه بخشی و روشن ضمیر چون خورشید — مهر سپهر وقاری و شاه با تمکین

امام طیب و طاهر محمد باقر — که هست پیش تو معلوم علم روی زمین

لبت بگاه تکلم چو در گهر افشاند — مذاق جان شود از گفتگوی تو شیرین

گهی که بهر دعا دست خویش بر داری — ملک بصدق بگوید هزار بار آمین

خلاف رای تو هر کس که کرده در عالم — بنزد اهل یقین هست مشرک و بی دین

بچشم مردم آفاق این گرد و پست — بود ز مزرع جود تو خرمن سنگین

چه خرمنیست که گرد آمده تعالی الله — که هست خوشه کوچک ترین او پروین

ز نار قهر تو انجم شرار بی پایان — ز مهر لطف تو خورشید ذره ایست کمین

فلک ز ثابت و سیار این همه دارد — پی نثار پکان در ره تو در ثمین

نه آفتاب بود این که از فلک پیداست — که شد ز پرتو او دهر همچو خلد برین

فلک ز بهر تفاخر ز خاک نعلینت — بسر نهاده گران مایه افسر زرین

گهی که بهر غزا در رکاب آری پای — چو آفتاب برآیی روان ز خانه زین

درین زمین نه ره فکر مطلعی گویم — که لفظ و معنی آن کش مسلسل است و متین

ترا چو ملک امامت بود بزیر نگین — بود مشاعل کوی تو مهر و ماه مبین

بفوج لشکر دشمن چو رو برو کردی — بروی هم فکنی گشته از یسار و یمین

منافقی که کشد سر ز خط فرمانت — بنزد اهل یقین کم بود ز کافر چین

دلش چو بتکده بی چراغ تاریکست — ز مهر هست آنکه نداده رونق دل ازین

کسی که بغض ترا برد از جهان در خاک — همان در آتش دوزخ بسوخت چون سرگین

مرا کمینه غلامی ز بندگان میدان — که از عدم بوجود آمدم ز بهر همین

بجان ز پرده گلگون دیدها بستم — برای خسرو مهر تو شهر تن آیین

بر آستان تو تا شد جان نسازم صرف — بگنج خانه دل تن نیابدم تسکین

بحال بنده درگاه خود نگاهی کن — که بنده مهر تو دارم ز روی صدق و یقین

شها چو حاجی سرگشته بسته ام احرام — که راه کعبه کویت دوم صباح و پسین

بعمر خویش گنه بس که کرده ام در دهر — بسی ز کرده پشیمانم و بسی غمگین

بحشر از من مجرم گناه چون پرسند — توقع آنکه شوی شافع من مسکین

در منقبت امام سادس

ای گشته بهر روضه ات این چرخ خضری — قندیل سبز و شمع در او مهر خاوری

هر خشت آستانه تو رشک مهر و ماه — هر سنگ پایه قصر تو سر کوب مشتری

با قصر زرنگار جلالت چه سان کند — ایوان سبز نشسته گردون برابری

ای آفتاب عالم و گردون علم و فضل — گر حلم و علم و فضل چه حیدر توانگری

بعد از وفات احمد مرسل اگر خدای — میداد در جهان بکسی تاج سروری

از روی شان و رتبه پیمبر تو شدی — داری از آنکه رتبه و شان پیمبری

مرآت صبح جعفر صادق که آفتاب — سازد نثار مقدم تو زر جعفری

ای سرور جهان امامت که از ازل — خورشید را بخاک جنابت بود سری

هر شب پی نثار تو آورده در کنار — در از ستاره قلزم این چرخ اخضری

شاها بلند کرده خدا پایه ترا — زانرو که سروران جهان را تو افسری

ای آنکه در نسب و عدوی ره خدای — گردد علم فراز تو خورشید خاوری

گردت ملایک از پی خدمت ستاده اند — ایشان چو هاله اند و تو چون ماه انوری

گویم ز روی صدق و صفا مطلعی دگر — در مدحت ای امام بر و مالک تری

تو جانشین احمد و فرزند حیدری — کی میرسد مکان تو ناحق به بکری

بر خاک آستان تو دارند سر بسر — شاهان و سروران جهان میل چاکری

آنکس که شد ز خدمت تو عالم زمان / وآنکه ز روی جهل شد از خدمت بری

فردا به پیش شیر خداست در حساب / صد باره کم ز کلب یهودان خیبری

آن گمرهی که راه خلاف تو میرود / او داند و سزای عمل روز داوری

کی گمرهان طریق ترا پویه میکنند / رفتن براه شرع نه کاریست سرسری

هرگه کنی ز بهر غزا پای در رکاب / گردد رکاب ابلق این چرخ چنبری

یکران تند سرکش این چرخ تیز رو / ماند روان ز توسن تو در تکاوری

نعل سم سمند تو روشن تر آمده / ز آیینهٔ مصیقل پاک سکندری

در قدر و منزلت بتو کی میرسد کسی / کز لامکان بمنزلت و قدر برتری

در چشم مردمان جهان میشود عزیز / از عین لطف جانب هر کس که بنگری

هستم سگی بخاک درت از ره وفا / نی آن سگی که چشم گشاید بهر دری

خیل عدو ز بیم سگت همچو روباه اند / زیرا که آید از سگ کویت غضنفری

خاک حریم کوی تو گردیده ام بصدق / خواهم ز راه لطف برین خاک بگذری

شاها بسوی حاجی کعبه ببین که او / مداح حیدر است و تو اولاد حیدری

ای چاره ساز دنیی و عقبی گر از زلل / فرمان روای آب و گل و باد و آذری

روز جزا ز جرم گنه چون شوم ذلیل / دارم ز لطف شامل تو چشم یاوری

در منقبت امام سابع

ای آنکه هندوی شب گردید تو چون زحل / از فیض خدمت تو شد ترک روز قابل

در منزل جلالت زهره کنیز مطبوع / بر آستان قدرت کیوان غلام مقبل

چون شاه ملک دینی روشن کنند هر شب / از بهر حشمت تو سیاره ها مشاعل

تیر شهاب نیز دگر اوج شد نمایان / شماع آسمان بحیث بهر تو شمع محفل

کردی چو عزم کعبه بربست دست تقدیر / بر اشتران گردون از مهر و ماه محمل

موسی ابن جعفر ای سروری که از قدر / افتد بخاک راهت تابنده مهر چون ظل

از فضل فاضلان از هر که شوی مدرس / در دور تو نشینند چندین هزار فاضل

بحریست بحر علمت کز ابتدای فطرت / افواج موجهٔ او هرگز ندیده ساحل

در خلق و لطف با تو نبود کسی برابر / در علم و حلم با تو نبودی کسی مقابل

ای خسروی که هر روز از آسمان چو خورشید / از بهر طوف کویت گردد فرشته نازل

ای در صف تعالت بر پا پستاده سنجر / بر سینه بهر خدمت بنهاده دست طغرل

تا در جهان نهادی بنیاد عدل محکم / شرمنده شد ز عدلش نوشیروان عادل

شاهان هفت کشور بر درگه تو آیند / هر که شود بایشان کار زمانه مشکل

گردون دون طبیعت چون با تو سرکشی کرد / از کهکشان نهادند بر گردنش سلاسل

بار دگر سرایم در مدحت تو مطلع / زیرا که نیستم من در مدحت تو راجل

در دهر چون که نبود مثل تو پس مکمل / اهل صلاح گشتند در خدمت تو کامل

شد بر عدوی جاهت بار گناه سنگین / در راه گمرهی ماند همچون حمار در گل

راهیست راه دینت روشن چو مهر تابان / هر کس فتاد ازین ره کی میرسد بمنزل

هر کس چراغ مهرت ننهاده در دل خویش / هرگز ندیده روشن قلب خود آن سیه دل

هر کس که تخم کینت در ملک دل فشاند / غیر از سیاه رویی چیزی نکرده حاصل

جاهل درون دل را کرده تهی ز مهرت / دل از محبت تو پر کرده مرد عاقل

طومار دل ز مهرت گردد آنکه او منقش / از صفحهٔ دل او شد حرف قلب باطل

در کام دوستانت حنظل بود چو شکر / در حلق دشمنانت شهد است زهر قاتل

از تیغ هیبت تو گو دل دو نیم بادش / از خاص و عام هر کس کو نیست با تو یکدل

در سر هوای کویت دارد کمینه بسیار / ای آنکه جانب تو جانها دلند مایل

چون ذره در هوایت بی صبر و بیقرارم / سررشتهٔ امیدم از مهر خویش مگسل

یارب ز همتم ده چون آل حیدری تو / تا در حریم کویت گردم بصدق داخل

حاجی بی طوافت طی کرده راه وادی / زان رو که کعبه تو ای قبلهٔ قبایل

چون در بلاد عالم از رحمی مهر سرزد / خورشید وار فیضت بر خلق گشته شامل

فردا که گرمی مهر تابد بتارک من / از ابر لطف عامت بر سر فکن مظل

در منقبت امام ثامن

دادم چو حلاوه گشت ضامن

ای جان حق عاص[illegible] ت خلاص از نار

من پی سر و پا که گشتم ز خاصان   پدر کرد و مادر بود از اپستان

فلک در ابرقوه افکند ما را   که باشد گل اسپض باغ رضوان

بدامان ها درچو یکساله گشتم   پدر زین جهان شد بدان جای پاکان

بشش سالگی دل بکاری نهادم   که زو بگذرانم معاش خود آسان

سه سال از پی گله رفتم بصحرا   شدم از برای سگ نفس چوپان

سه سال دگر گرد گاوان دویدم   بنوعی که آسوده گشتند گاوان

سه سال دگر بنده خربنده بودم   بکف چوب دایم بدنبال خویشان

سه سال دگر هیزم عالمی را   ز کوه فلک سا کشیدم بمیدان

سه سال دگر تخم زرت فشاندم   چو آن عاشقی کو بود سگ پاشان

سه سال دگر کار گل پیشه کردم   رساندم بسی طاق ایوان بکیوان

سه سال دگر کرده ام ره روبها   که خورشید گردیده در گرد پنهان

سه سال دگر سود و سودا نمودم   که هرگز نکردم در ان کار نقصان

بهنگام سی سالگی خواجه گشتم   مرا چون فلک کرد تاجر بدوران

پی سود و سودای خود میدویدم   گهی سوی شیراز و گه سوی کرمان

گهی از ابرقو بهر تجارت   سوی یزد رفتم بتوفیق یزدان

گهی سوی کاشان گذارم فتادی   گهی رفتمی سوی شهر صفاهان

قضا را یکی روز جایی رسیدم   به ما بین شهر صفاهان و کاشان

در آنجای پر خوف دیدم رباطی   که او را بنا کرده در دهر سلطان

ز جور و جفای فلک خسته گشتم   در آنجا من زار دلتنگ حیران

دو هفته کسی مطلع نی ز دردم   بغیر از خداوند یکتای سبحان

بخوابم سحر که درآمد جوانی   بکف گرز آهن دلی همچو سندان

ز روی غضب بر سرم [illegible]   من بیدل از ترس گشتم هراسان

برون جستم از او چو شیر از پی من   من از ترس او همچو روبه گریزان

بدیدم یکی گنبد سبز جایی   که بود آن دو چندان این چرخ گردان

تهی پا بدان سو دویدن گرفتم	عدو از عقب بر پیم گرز کوبان
ز باد بروتش بدانجا که رفتم	چو دیدم ز سر تا بپا بود لرزان
در آن روضه دیدم که پیری نشسته	بهر سو یکی طفل چون ماه تابان
فروزان ز رخسارشان نور طاعت	باواز خوش هر سه قاری قرآن
مرا چون هراسی ز عدو بود در دل	فتادم بپای آن پسر خوشخوان
بنوعی که او را بپر شد عمامه	چو زلف سمن سای خوبان پریشان
چو پیر از پی قتل من دید او را	بدو گفت کای سرور ملک احسان
ببخشای این خسته دل را که امشب	ز ما یاوری جسته در این بیابان
جوان گفت کای پیر پاکیزه گوهر	که هستی تو از روی معنی سخندان
اگر نام خود را بگویی ببخشم	تو این خسته دل را اگر دیده حیران
بدو گفت آن پیر صاحب کرامت	که ای نوجوان مرد بخشنده میدان
علی ابن موسی بن جعفر منم من	که افتاده‌ام در بلاد خراسان

چو آن شاه عالم شنید این سخن را	عدوی که بود او مراد دشمن جان
بشاه رضا گفت بخشیدم این را	بخلق عمیم تو و لطف یزدان
امام فلک رتبه تا این سخن را	شنید از کمر بسته مرد سخنران
ز دامان رحلش برآورد حلوا	برای دو کس بر فراز سته نان
مرا گفت آن شاه شیرین تکلم	که این حاضری را بدستم تو بستان
تو و این جوان هر دو سازید صرفش	که حلوای صلحیست این ای عزیزان
من از دست شاه این حلوا گرفتم	چو عاشق که لطفی بیابد ز جانان
من و آن جوان هر دو خوردیم حلوا	ز دست فلک پایه شاه خراسان
ز خواب سحر که چو بیدار گشتم	شدند آن همه غایب از چشم گریان
مرا طلعتی دیگر از غیب رو داد	نبرد خرد بهتر از در غلطان
در آن ظلمت شب در آمد بتن جان	چو خوردم ز دست خضر آب حیوان
ز لطف امامی شفا یافتم من	که یابند از وی شفا دردمندان

امامی که جدش سولت پلنگ / امامی که بابش بود شاه مردان

امام هشت آستانی که فردا / دهد عاصیان از خلاصی ز نیران

امامی که یکطوفش از قول احمد / بهفتاد حج است بی شبهه یکسان

امامی که از روی لطف و کرامت / دهد همچو عیسی روان مرده را جان

امامی که بخشد بکوران دو نرگس / ز بلغ امامت بهر عید قربان

امامی که در پیش دریای جودش / بود کم ز یک قطره دریای عمان

امامی که در ملک کونین پیشکش / محیط سخای وی را نیست پایان

امامی که در هر دو عالم ز رفعت / بود خشت ماه و خورش فرش ایوان

امامیی که در بارگاه جلالش / بود مهر تابنده هر روزه دربان

امامی که گر کرده میل سواری / شده ابلق چرخ گردانش یکران

امامی که پیوسته در روز هیجا / علمدار او گشته خورشید تابان

ایا پادشاهی که از راه عزت / سزد گر دو دو در رکابت سلیمان

چو مور ضعیفی بسوی تو دیدم / ز بیداد دشمن بفریاد و افغان

بفریاد بیچاره خود رسیدی / شب واقعه از ره لطف و احسان

شها پیش از آنم که شد کام شیرین / حدیثی نمی گفتم الا پریشان

از آن دم ز لطف عمیمت توانم / دهم چند بیتی بمدح تو سامان

زبانم ز لطف تو چون گشته گویا / ترا باشم از جان و از دل ثنا خوان

زهی پادشاه جهان امامت / که انسی و جانی ترا گشته خواهان

چو در این قصیده هشتم ذکر اصلم / نسب نامه نامش نهادم بدوران

بطوف جناب فلک رفعت تو / دوم همچو حاجی براه بیابان

ایا بحر علم و سپهر مروت / که دریای لطف ترا نیست پایان

تویی دستگیرم بدنیی و عقبی / تویی آنکه سازد خلاصم ز نیران

در آن عالم از لطف دستم بگیری / چنان کاندرین کهنه دنیای ویران

از آن رو کسی پایمال درد دارد... / کشیدم بهر کار خواری فراوان

مرادم نشد حاصل از هیچ کاری   بجز طوف تو ای گل باغ رضوان

در منقبت امام تاسع

زهی ز مهر جمال تو دهر نورانی   عزیز مصر قلوبی و ماه کنعانی

مهی که گشته منور جهان ز پرتو او   ز آفتاب رخت ذره ایست نورانی

بطرف باغ چو آری گذار میگردد   خجل ز سرو روان تو سرو بستانی

اگر ببوی تو در باغ گل شکفته شود   ز دست باد صبا کی کشد پریشانی

بلب رسید مرا جان ز فرقت رویت   که هست قبله گه پیشوایان روحانی

روا مدار که بی آن دو لعل گلنازی   روان شود ز دو چشمم سرشک رمانی

زهی بشکل و شمایل چو ماه عالمتاب   زهی بحسن خداداد یوسف ثانی

بکر غلام خودت خوانده خسرو عالم   که شد بکشور حسنت نصیب سلطانی

مه سپهر امامت محمد جواد   که بر فضای درش مهر سوده پیشانی

کهی عطا بگدای کمینه می بخشد   تمام حاصل بحر و دفاین کانی

ز فیض قطره باران رحمت افکنده   سحاب دست سخایش به ابر ارزانی

بوقت بزم کند دست او گهر ریزی   بگاه رزم کند تیغ او شرر افشانی

ایا شهی که بود خاک درگهت صد بار   بچشم عقل به از سرمه صفاهانی

سزد که خسرو خاور کند سپرداری   گرش قبول کند حاجبت بدربانی

همیشه یوسف مصری علامتت خواهد   عزیز کرده ترا چون خدای سبحانی

سرایم از دل و جان مطلع دگر اکنون   که در مدیح تو دارم سر سخن رانی

بدور عدل تو در کشور سلیمانی   نشد نه تابع امر تو انسی و جانی

کسی که بغض تو ورزد چو خر فرو ماند   بزیر بار گنه چون خران پالانی

کسی که پیروی تو نکرده در عالم   نسوده پای طلب در ره مسلمانی

یقین در آتش دوزخ همیشه خواهد سوخت   کسی که کین تو ورزد ز جهل و نادانی

کسی که نیست مطیعت مباد در عالم   از آنکه کفر بود خصمی تو میدانی

خلاف رای تو آنها که در جهان کردند   هزار پاره کمند از سگان سامانی

تو چون امام بحق و یگانه دهری / ز نطق من بشنو یکه و حرف حقانی

ترا رسد که کنی در بلاد دین شاهی / ترا رسد که کنی در جهان جهانبانی

ایا خلاصهٔ اولاد آدم خاکی / که پشت پا زدهٔ تو بعالم فانی

مرا ز جور و جفای سپهر سفله نواز / شدست مشکل و دشوار جمله آسانی

امیدوار چنانم که لطف شامل تو / رهاندم ز همه محنت و پریشانی

ز طوف کعبهٔ کویت کجا رود حاجی / که کرده صرف همه عمر در ثناخوانی

شها ز بس که گنه کرده ام درین عالم / هزار گونه مرا رو نموده حیرانی

در آن جهان ز جزای عمل خلاصم کن / بحق شاه ولایت علی عمرانی

در منقبت امام عاشر

زهی وصل تو حاصل زندگانی / غم عشق تو مایهٔ شادمانی

بهر سو نهی روی چون آب حیوان / کنند اهل دل در رهت جانفشانی

تو آنی که از لعل لب چون مسیحا / اگر مرده را جان دهی میتوانی

توئی شمع محفل توئی مونس دل / توئی جان عاشق توئی یار جانی

مگر از گل باغ آل پیمبر / ترا رنگ و بویی بود در جوانی

که هرگز بهار فرحناک چشمت / نمیگردد از آه سرد خزانی

علی نقی خسرو ملک ایمان / که سر در رهش مانده انسی و جانی

براه رضایش همه سر نهاده / پی آخرت خلق دنیای فانی

ز صدق و صفا مطلعی دیگر ار به / سرایم پی مدح صاحب قرانی

ز عکس رخ دوستان ارغوانی / ز نقش رخ دشمنان زعفرانی

زهی مهر گردون دین محمد / که نور از تو یابد مه آسمانی

خوش آندم که آیم بسر در بر تو / کنم آشکارا دو حرف نهانی

تو آن آفتابی که از بهر عزت / بفرق فلک میکند سایه بانی

تو آن شاه گردون جنابی که هر شب / ملک بر درت میکند پاسبانی

تو آن پیشوایی که گر عاصیان را / ز دوزخ بجنت بری میتوانی

مطیع تو گردیده اند اهل عالم / ازین خوش کلامی و شیرین زبانی

کسی کو زند لاف یکرنگی تو / زبان و دلش گر دو باشد تو دانی

دل آنکه نبود ز مهر تو روشن / چه سان آن سیه دل کند زندگانی

سپهر برین در رکاب تو [illegible] / بهر سو که یکران خود را دوانی

بروز غزا از پی قتل دشمن / بمیدان هیجا فرس را چو رانی

بدان سان که ابر از هوا ژاله ریزد / تو با تیغ مصری کنی خونفشانی

تن دشمنان از زره دار سازی / ز تیر خدنگ و کمان کیانی

ز پیکان تیرت شده کوه آهن / دل دشمنت میکند زان گرانی

کسی کو ترا هادی دین نداند / برد بهره کی از جهانی دنیای فانی

ایا سرور دین و دنیا و عقبی / که آید بدربار تو خسرو ثانی

سزد گر ز راه صفا صبح و شام / کند از برای تو موسی شبانی

چو از آستان رفیع تو دورم / ز حسرت شده رنگ رخم خزانی

روا میشود حاجتم همچو حاجی / مرا گر بلطف درت میرسانی

شها بنده در وصف ذاتت چگویم / که از هرچه گویم تو برتر از آنی

بلطف تو امیدوارم که فردا / ز جرم گناهان مرا وارهانی

در منقبت امام عسکر

زهی طلعتت رشک خورشید خاور / خجل از مه عارضت ماه انور

چو سر زد مه عارضت از گریبان / جهان شد ز ماه جمالت منور

بود عارضت کعبه جان عالم / بود ابرویت قبله هفت کشور

چو سروی برآمد ز گلزار جویی / گل رویت احمر نهال قد اخضر

ازان سرو [illegible] / که قد تو سروی بود نازپرور

کجا می تواند که خود را بپاید / بسرو قد خوشخرامت صنوبر

خطا بی عنبر الا اگر رو نهادی / بخاک جناب امام مطهر

گر زلف سیاه تو گردیده مشکین / چو گیسوی حوران که گنجینه گوهر

شه ملک دین عسکری کز سر صدق / بخاک درش رو نهادند عسکر

براهی کی او رفته باید قدم زد / که جز او کسی نیست هادی و رهبر

بسوی فلک از غضب گر ببیند / ز سهمش ملایک بریزند شهپر

شود هردم از بیم شهباز قهرش / همای فلک بر مثال کبوتر

ایا شهسواری که در روز هیجا / کنی قتل کفار بی لاو لشکر

عدو در بیابان عصیان چو روبه / بمیدان ایمان تو چون غضنفر

چه روبه که خصم زیاده پر از بیم / بود پیش تیغت ز روباه کمتر

ز بحرین فکرم بمدح تو هردم / برون آورم همچو غواص گوهر

یکی مطلعی دیگر از نو سرایم / که مردم کنند از من این قصه باور

بجز پیروت می ننوشد ز کوثر / بجز دشمنت خون نگرید در آذر

قبول ار ندارند حرفی که گفتم / حدیث سفینه بخوانند یکسر

رخ دشمنانت شد از کینه اسود / رخ دوستانت شد از مهر احمر

ایا پادشاه دو عالم که باشد / عدویت بدنیی و عقبی مکدر

کسی کو براه خلافت نرفته / بجنت خورد باده از دست حیدر

کسی کو نشد پیروت از ره صدق / نیاورده ایمان یقین بر پیمبر

بدنیی و عقبی نگردد پریشان / کسی کو ز مهر تو گردد توانگر

بگرمای محشر شود ابر لطفت / بفرق سر مومنان سایه گستر

تو آن شاه گردون جنابی که مردم / بخاک درت رو نهادند یکسر

مرا خود شده ظاهر از صدق شاها / که تو خود امامی و فرزند حیدر

تویی کعبهٔ مقصد [illegible] بنده جا[illegible] / بطوف تو آیم بسر همچو صرصر

دم صبح صادق چو بهر عبادت / بگویند عباد الله اکبر

من آندم زبان در مدیحت گشایم / که غافل نگردی ز من روز محشر

در منقبت امام هادی

ی گر بفرق عدو یافته تیغت مدخل / نه بد تیغ تو فرصت بدو همچو اجل

تیغ را برکش و رو جانب کفار آور — که دهد فتح ترا رب جهان عز و جل

از پس پرده ایا مهدی هادی بدر آی — همچو خورشید درخشان که برآید ز جبل

قاف تا قاف جهان گیر چو خورشید به تیغ — تاب ده پنجهٔ کفار که گردید محل

ای خوش آن لحظه که بر مسند خلافت باشی — و ز ره عدل کنی بر نهج شرع عمل

شاه طهماسپ شهنشاه جهان گیر مدام — در رکاب تو بکفار کند جنگ و جدل

هر طرف کشته ز اعدا بسر هم ریزد — شود آن روز جهان پاک ازین قوم دغل

تو همان پادشه دینی و عقبی باشی — او بود نایب تو بر سر ارباب دول

کار عالم رسد از دولت عدلت بنظام — شود اندک که کند خصم بکار تو خلل

روز هیجا که چو خورشید برآیی با تیغ — افتد از بیم تو در لشکر کفار خلل

همچو آن باد بهاری که درختان شکند — باد تیغ تو کند دست صف اعدا شل

بر سر فوج عدو تاز که در عرصهٔ دهر — توسنانت همه تندند و جوانان همه یل

هر طرف خون ز رگ جان عدو ساز روان — جاری از خون عدو کن بجهان صد جدول

آنقدر خون عدو تیغ تو ریزد بزمین — که شود بحر و نماید چو حبابی سر تل

آوری روی زمین زیر نگین زانکه نوشت — بر جبین این رقم از کلک قضا روز ازل

در صف معرکه آن شاهسواری شاها — که سزد گر بودت ابلق افلاک کتل

گر نه از بهر زمین بوس تو بودی هر روز — نشدی سوی زمین مهر منور منزل

ای سپهر کرم و مرحمت و جود و سخا — که بجود و کرم و مرحمتت نیست بدل

چون بپابوس شریفت برسم عرضه کنم — از ره صدق و صفا صورت حال مجمل

این بود صورت حالی که بیان خواهم کرد — تلخکامم ز کشاکاری خود چون حنظل

چون تو هستی هادی دین روز جزا دستم گیر — تا شود کام من از لطف تو شیرین چو عسل

ای سلیمان زمان خاتم اولاد نبی — که شود مشکل انسانی و جانی ز تو حل

شاعر او را توان گفت میان شعرا — که در انشای قصیده نکند فکر غزل

بود اما غزلش در خور تو مهر محل — نه که باشد همه بیتش تل تل تو تل تل

ای که هر گه که براه حرم کعبه روی — مهلت چند مهستان ز فلک جمله جمل

تا زمانی که کنی چتر وی‌ای روی زمین ... نور عدل تو کشد سر بشبستان حمل

وقت آن گشته که ظاهر شوی از امر اله ... دهی آینهٔ دین را ز عدالت صیقل

قصه کوتاه کنم حاجی و طوطیش نه هم ... تا کلامم بود از جمله ماقل و دل

ای فلک مسند مه طلعت خورشید لقا ... که مرا مهر تو در دل شده پیدا از ازل

نیست جز آرزوی دیدن روی تو مرا ... بحق ذات خدا و بنبی مرسل

در مدحت مرشد مکمل

تا فلک در بارگاهت خدمت از جان میکند ... سر جهانی بصدق دل فلک آن میکند

تا شرف یابد ز خاک آستانت آفتاب ... بر در دولت سرایت کار دربان میکند

افکند چون طرح ایوان تو معمار جهان ... ماه را بنای گردون فرش ایوان میکند

ای که از رشک کف دریا مثالت نفس پر ... خاک بر سر در همه روی زمین کان میکند

از برای آنکه باشی در پناه ذوالجلال ... کف برآورده دعا دریای عمان میکند

که در آفاق می بارد سحاب جود تو ... فیض ابر رحمت احسانش از آن میکند

چون بنجابش وهام عالم دست تو دریا دلا ... درفشانی دم بدم چون ابر نیسان میکند

حاصل طمغا چو بخشیدی بتجار جهان ... تاجر از لطف عمیمت زر بدامان میکند

کرده سوداگر از آن چون طمغاجی خلاص ... دولت و عمرت فزون در روز زندان میکند

آنچنان داغی بنهادی بر دل طمغاچیان ... کان جراحت مرکبی را رخنه در جان میکند

پادشاها تا شدی در مرکب دولت سوار ... ابلق اقبال تو در عرصه جولان میکند

ابرش گردون رکاب نصرت از نعل خویش ... روز میدان حلقها در گوش خاقان میکند

نعل جنگت بهتر از آیینهٔ اسکندر است ... زان سبب کو همبری با ماه تابان میکند

تا شدی خضر ره مردم بکام مردمان ... شربت لطف تو کار آب حیوان میکند

شاه طهماس چینی کین سپهر نیلگون ... روز خصمت را سیه چون شام هجران میکند

مطلعی دیگر سرایم در میان مدح تو ... ای که صوفی جان نثارت از دل و جان میکند

در طریق عشق جا در باغ رضوان میکشد ... هر که نقد جان نثار راه جانان میکند

از پی کشور گشایی میروی چون از عراق ... همتی همراه تو شاه خراسان میکند

چون سلیمان قاف تا قاف جهان ار زیر دست / هر گدایی را که اقبال تو سلطان میکند

تا جهان پاک از عدوی دین شود در دور تو / کافران از تیغ خونریزت مسلمان میکند

تا شود محکم بنای خانهٔ ایمان بهم / صرصر قهرت سرای کفر ویران میکند

روز هیجا چون شوی با جمع جانبازان سوار / لشکر کفار را از محنت پریشان میکند

ابر زان صورت که بر اطراف می بارد تگرگ / سرفشانی تیغ تو در قلب میدان میکند

در برابر هر که می آید ترا در روز رزم / میخورد تیغ ترا و رو به نیران میکند

دوستانت را فلک سرسبز میدارد مدام / دشمنانت را بخاک تیره یکسان میکند

ای که سر بر پا نهی چون شاه مردان در کار / هر که سر بازد براهت کار مردان میکند

تا خیال دیدن گلزار کویت کرده ام / بلبل دل در قفس فریاد افغان میکند

گر کند توفیق ربانی بجاجی همرهی / قطع راه کعبهٔ کوی تو آسان میکند

ای فلک رفعت که عکس آفتاب طلعتت / ماه تابان را ز چشم خلق پنهان میکند

آفتاب دولتت تابنده بادا در جهان / تا بدان وضعی که گردش چرخ گردان میکند

در مدحت قطب شاه ناصر

ای گشته مهر بزم تو خورشید مجمره / خوبان بدور ماه تو چون هاله دایره

نی در خسوف گشته مقید بیاض ماه / صحاف چرخ بسته برو تنگ جنده

تا از طلای قرص خور و لاجورد چرخ / زیبش دهد برای تو نقاش نادره

ننمود شهاب آنکه بگردون الف کشید / کاتب نمود کلک ملمع ز مجمره

تا بر بیاض ماه نویسد بآب زر / وصف هلال ابرویت ای نور باصره

ابر و شفق مدام من گردون بیکدگر / افتاده اند از پی جنگ و مناظره

یا بر فلک ز عدل جهاندار دین پناه / شد پنبه را باتش سوزان مجاوره

شاه فلک جناب جهاندار قطب شاه / کو اکرم است از همه شاهان قاصره

در بر کنند خلعت او را اکاسره / بر سر نهند افسر او را قیاصره

هر که او بخیل سلاطین سخن کند / شاهان نهند بر سخنش گوش یکسره

شیرین مذاق جان شود از گفت و گوی او / کس خسروی ندیده چنین خوش محاوره

بخت و سعادتش دو غلام مقربند / کان یک بود میمنه وین یک بمیسره

هر جا سمند دولت او پای می نهد / سر می نهند در پی او خلق یکسره

ای آنکه پوست از سر خصمت فلک کشید / تا سازد از برای سمند تو توبره

خنگت که سود سم بثریا چو ابر و باد / قوس قزح شد آخور او تا خورد تره

آنی تو در جهان شجاعت که روز رزم / جان عدو ز تیغ تو آید بحنجره

گر خصم روز رزم کند سحر سامری / نصرت ترا رسد ز امامان سامره

پیش تو خصم تیغ نگردد دم نزد / آری همان حکایت شمس است و شب پره

خورشید نیت آنکه نمود از گلوی صبح / ای آنکه بهر مطبخت آرد اسد بره

مهمان صبح خورده نوالی ز خوان تو / یا کرده در گلو دم آبی ز غرغره

شد کهکشان بصورت هیأت چو ضرب زن / گردش ستارها چو دلیران نادره

تا از غلول ماه عدوی ترا کشند / هر شب سپاه اختر ازین سبز منظره

شد زاینده‌ای کار جهان در بساط صنع / گردون ز بهر روزن قصر تو پنجره

نی از ستاره گشته لبالب محیط چرخ / گردیده پر ز سیم سخای تو این کره

ای آنکه خاص و عام جهان از تو می برند / هر روز روزمره و هر مه مشاهره

خلق جهان ز جود تو چون غنچه پر زرند / از بس چو گل بخلق فشاندی زر سره

شاها بجانب من از پادشاه بین / کامد مرا ز جور فلک جان بحنجره

اوصاف کعبه چه کوی تو میکنم / حاجی صفت بگردم آفاق دایره

ای پادشاه صورت و معنی که از علو / ساید بعرش قصر جلال تو کنگره

بادا حصار مرکز شاهی بدور تو / تا گرد ارض بحر محیط است دایره

در مدحت قطب شاه خیر

ای آنکه با جمالت نظر ربانی / حامی جاه و جلالت کرم رحمانی

آنقدر رتبه خداوند جهان داده ترا / که در اطراف جهان سر چه شود میدانی

با تو از خواجهٔ عالم نظری چون که بود / بر زمین پیش تو اقبال نهد پیشانی

پیش درگاه تو گر بدر دو جا یابی کام / یکجهت خسرو خورشید کند دربانی

هادی و رهبر تو آن علی عالی قدر — ناصر لشکر تو آن اسد میدانی

پادشاهان جهان بنده فرمان تواند — چون بود یاور و یار تو علی عمرانی

تاج شاهان فلک مرتبه شاه ابراهیم — کز تو یابند سلاطین علم سلطانی

در چمن از حسب رتبه تو ابراهیمی — گرد تو لاله رخان تازه گل بستانی

هر دو در پیش خداوند جهانند قرین — داور را قرب تو در قدر مه کنعانی

آن عزیزی تو که در مصر عدالت بنود — از بزرگان سلاطین جهانت ثانی

ای کریمی که شده شامل حال همه کس — لطف عامت که چو خورشید بود نورانی

شمرد سیم و زر جود تو تا روز حساب — تو بهر کس درم از روی کرم افشانی

ای که در تربیت بنده بجان میکوشی — زود دل شاد شوی از سخنم تا دانی

نظرت چون بمن از عین عنایت باشد — یابم از تربیت مرتبه سلمانی

مطلع دیگر از طبع روان روی نمود — بشنو ای شاه ملایک صفت روحانی

جان دهد آنکه تو از پیش خودش میرانی — زنده گردد چو دگر سوی خودش میخوانی

رفته از دایره عقل برون از ره جهل — تابع امر تو آن کو نشد از نادانی

هر که از بغض تو در خانه تن کرده وطن — گشته در کشور اسلام کم از نصرانی

از پی شاه ملک آنکه رقیب تو بود — نزد اصحاب بود کم ز سگ ساسانی

دشمن جاه تو از هیبت شیر غضبت — ناید از خانه برون همچو سگ کهدانی

روز محشر که همه جمع شوند از چپ و راست — وز کنه روی نماید همه را حیرانی

آنکه او راه خلاف تو نشد در دم صور — گذرد از سر آن پل بهزار آسانی

دین پناها بخداوندی رحمان که بدهر — در طریق تو کند هر که نهان شیطانی

زود از تیغ بلا کشته شود بی ایمان — گر از صدق شود ذره تو قربانی

خسروا در نظر هر سخن فهم یکیست — حالت شعر من و انوری و خاقانی

شعر من چون سخن هر دم نا شاعر نیست — تل تل تو تل تل گفته نیم تا دانی

سر نظم که در مدح تو گفتم شب و روز — لایق گوش شه است این در عمانی

حاجی از صاحب کعبه بدعا میخواهد — که بود سلطنتت تا بابد ارزانی

ای فلک رتبه شه پایه او رنگ بلند … که بود عمر گرانمایه تو طولانی
تا جهان باد بود عمر تو و دولت تو … زانکه تو پیرو آل علی عمرانی

در مدحت قطب شاه مدرک

ای بفرقت چتر نیلی طارم نیلوفری … آفتاب عالمی و ماه چرخ اخضری
رشحه دریای تیغ قاطعت بحر محیط … ذره خورشید رویت آفتاب خاوری
تیغ نتواند شدن خورشید در پیش رخت … کی تواند کرد با تو ماه تابان همسری
تاج خورشید از شرف بر سر ترا زیبد که تو … افسر زرین خورشید جهان را درخوری
آفتاب عالم جود و سخاوت قطب شاه … گر سخا و جود و احسان چنین پرواز ابری
آسمان بخشش و دریای احسان و کرم … والی ملک سخا و خسرو بحر و بری
در جهان هر جا خردمندی که وصفت را شنید … سوی درگاه تو آمد از برای چاکری
خدمتت ناکرده کس گر نخواهد شد بزرگ … خدمت از جان کند هر کس که خواهد مهتری
در رکابت قیصر ار پوید پیاده نبود عجب … زانکه از خیل سلاطین تاج فرق قیصری

روز هیجا چون کنی پای شجاعت در رکاب … گوی فتح و نصرت از میدان هیجا می بری
میشود فوج عدو را دل درون سینه آب … گر عتاب آلوده سوی قلبشان رو آوری
با تو کی دشمن تواند از شجاعت دم زدن … فی المثل گر خود بود رستم بهیچش نشمری
چون نهی روز غزا در عرصه پا مردانه نه … میکند زانرو که با تو شاه مردان یاوری
تیغ خونریز تو سر دم بر سر اعدا زند … تا بود پا در رکابت زیر چرخ چنبری
چون ترا در روز هیجا دست و تیغ دیگر است … می توانی کرد عالم را همه گرد آوری
در میان فوج لشکر مینمایی آنچنان … کز میان اختران پیدا است ماه انوری
سرفرازا رفته در مدحت فکرم بلند … نی که همچون لیست فکرهاست شعرم سرسری
با وجود آن زبانم در مدیحت قاصر است … چون کنم وصفت که از هر چه گویم برتری
عیسی وقت خودی روح از دمت جان یافته … هر که او در دل جوی شک آورد هست از خری
مطلعی دیگر سرایم در مدیحت آبدار … ای که در جود و سخاوت مالک خشک و تری
هیچ میدانی که از دست که فردا می خوری … در نماز آنکس که سائل را بداد انگشتری

ای سلیمان حشمت عیسی دم یوسف لقا
گر دل و جان پرور شاه ولایت حیدری

چون کنه کارم بجرم عاشقی در پیش تو
خاک گردم در رهت تا از سر من بگذری

چون بخاک درگهت روی نیاز آورده‌ام
خواهم از عین عنایت جانب من بنگری

زانکه در مهمان سرای روزگار بی‌بها
از فلک چیزی ندیدم غیر محنت حاضری

شهریارا از انقلاب دهر مفلس گشته‌ام
منعمم گردان که دل تنگم ز دست بی‌زری

قبلهٔ ارباب حاجت چون توئی در روزگار
لاجرم سوی تو آیم از تو خواهم یاوری

تا توانم شد بطوف کعبهٔ کوی حبیب
همچو حاجی تا شوم ناجی بروز داوری

ای که هر یکساعت عمرت هزاران سال باد
عمر بدخواهت نمیخواهم که باشد یک گری

آفتاب دولت تابنده بادا در جهان
تا نشان باشد ز دور مهر و ماه و مشتری

در سور و پسرور شاهزاده

شهنشاه جهان کرد آنچنان سور
که خواهد بود وصفش تا دم صور

ز بهر بزم عالی منزلی ساخت
که در رفعت بود افلاک دستور

بروی بام قصرش قبهٔ زر
دهد یاد از فروغ آتش طور

ازین نه بام هشت آیین بی‌مثل
که هر شب روشنست از شمع کافور

فغان افکنده اند در گنبد چرخ
نی و چنگ و رباب و عود و طنبور

بساز و بیش مایل مطربانش
جوانان بس بحسن خویش مغرور

شه نیکو سیر صورتگران را
طلب فرمود از نزدیک و از دور

بامر شاه صورتها نمودند
پی نظاره پیدا گشت منظور

سراسر شهر را بستند آیین
بسرعت صد هزار استاد مزدور

بصورت شد چو صورتخانهٔ چین
ز گل پیراهنان شد جنت الحور

شده گلگنده روشن از مشاعل
بسان روز در شبهای دیجور

چراغان سر طرف افکنده پرتو
در و دیوار او گردید پر نور

بدور خسرو شیرین شمایل
شد این معموره از هر باب معمور

عمارتش بگردون سر کشیده
ز باغاتش جهانی پر ز انگور

بخاص و عام داد آن بحر احسان — قبا و سیم و زر بیرون ز محصور

بود درویش کو از انعام و بخشش — نگشته هیچکس محروم و مهجور

بجا شکر وی آورد بسیار — بهر جا وصف جودش گشت مذکور

سرایم مطلعی دیگر درین بحر — که گردد در تمام دهر مشهور

عطارد بر فلک تعریف این سور — کند بر صفحهٔ افلاک مسطور

شهنشاها تو آن مالک رقابی — که پوید در رکابت صد چو فغفور

اگر طیمور در دور تو می بود — نمی شد تیغ در پیش تو طیمور

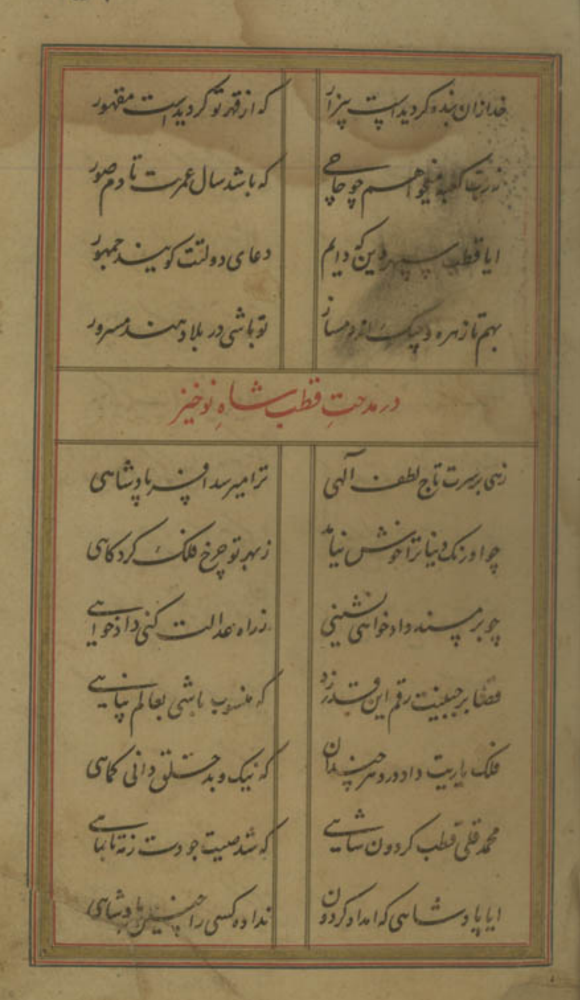
زبهر آنکه باشد در شجاعت — یل او پشه و گردد تو زنبور

چو رفتی سوی میدان وغا — ز رمحت قلب اعدا گشت مکسور

ز همت دوستان دایم توانا — ز نقمت دشمنان پیوسته رنجور

نگردد خصم اگر قربانی تو — کند صد پاره مریخش بساطور

گذر هر کس بدی با حضرت تو — شود همچون هلال از درد ناسور



خدا زان بنده گردیدست بیزار — که از قهر تو گردیدست مقهور

تو در کعبه ... هم چو حاجی — که باشد سال عمرت تا دم صور

ایا قطب سپهر دین که دایم — دعای دولتت گویند جمهور

بهم تا زهره و چنگ است دمساز — تو باشی در بلاد هند مسرور

در مدحت قطب شاه نوخیز

زهی بر سرت تاج لطف الهی — ترا میرسد افسر پادشاهی

چو اورنگ دنیا ترا خوش نیامد — زبهر تو چرخ فلک گرد گاهی

چو بر مسند دادخواهی نشینی — ز راه عدالت کنی دادخواهی

قضا بر جبینت رقم این قدر زد — که منسوب باشی بعالم پناهی

فلک پایت داد در دهر چندان — که نیک و بد خلق دانی کماهی

محمد قلی قطب گردون شاهی — که شد صیت جودت ز مه تا بماهی

ایا پادشاهی که امداد گردون — نداده کسی را چنین پادشاهی

گفت عاملان کرم راست آمد — دلت منهیان ستم راست نایی

چو کردی روان سکه حق پرستی — زدی مهر بر محضر بیگناهی

ایا خسرو او زنگ شیرین شمایل — که تو چون سلیمان خداوند جاهی

چو بر مسند کار آمدی در ره حق — از ان رو نکردی بگرد مناهی

ملایک سپاها بتوفیق یزدان — سپاه ملایک تراشد سپاهی

چه حاجت که کس وصف تیغ تو گوید — که دادست جودت بتیغت گواهی

چنان پیش تیغت کسی تیغ کرد — که رستم کند پیش تیغ تو داهی

تو آن شهسواری که از لطف یزدان — کند تیغ فتح تو اعدا تباهی

گدایان درگاه تو همنشینند — بشاهان روی زمین کج کلاهی

ترا اعتقاد آن بود ای خردمند — که در روز هیجا ز خیل سپاهی

سیاهان هندی بنوعی دلیرند — که باشد سپه را سفیدان سیاهی

[illegible] ابن سفیدان تو هر که گو[illegible] — مکن گوش آن را از ان خصم ساهی

بزیر نگین تو در خواهد آمد — زمعموره هر کشوری را که خواهی

عدوی ترا دیده محو سفیدی — حسود ترا چهره غرق سیاهی

بود دوستان ترا سرخ رویی — بود دشمنان ترا چهره کاهی

زهی پیرو آل احمد که فردا — دهد حیدرت باده چندانکه خواهی

بود از پی خصم جاه و جلالت — که در قعر دوزخ کند ویل چاهی

شها در دکن بنده سی سال گشتم — ز حکم قضا و بامر الهی

درین موسم هست امید چندان — که از لطف عامت نه بینم تباهی

سخاوت شعارا ز عین عنایت — بحال من زار بیدل نگاهی

ز انعام عامت بده زاد راهم — که گردم چو حاجی بسوی کعبه راهی

ایا سرفرازی که خیل ملایک — دعا میکنندت همه صبحگاهی

ز امروز تا روز محشر الهی — بنامت بود خطبه پادشاهی

در مدح نظام شاه بحری

ای ترا از نگین ملک تمام یافته کار جهان از تو نظام

حامی دین نبی مدنی سمی شاه نجف شاه نظام

تا شدی پادشه روی زمین سویت آیند سلاطین پی سلام

سر قدم ساخته سویت آیند چون سد از تو شاهان پیغام

شاهد ملک در آغوش آور کر دمی بی تو ندارد آرام

شاهد ملک چو شد بر تو حلال لاجرم بر دگرانست حرام

تا کنی پا برکاب مه نو کرهٔ خام فلک شد بتو رام

چون تو در روز مصاف از پی نور پردل و صف شکنی همچون سام

از پی قتل عدو گاه غزا تیغ خونریز برآور ز نیام

تا دستی بجنبم همه را کافر از ختا تا حد شام

صید شمشیر عتابت گوران میر میدان شکارت بهرام

[illegible] تو شیده نباشد چیزی گر تو جمشیدی و خورشید تو جام

بر جبین تو رقم شد ز آغاز که جهان زان تو باشد انجام

ای بروی تو جهانی مشتاق از حرم سوی در خانه خرام

وقت و ساعت منگر رخ بنما که بدیدن با تو ندارد ایام

شهرها را بود از خوبی تو که بهند از کرم و نعمت عام

شب عیش تو بود همچون روز صبح خصم تو بود همچون شام

آن سیه رو که بود دشمن تو شود ایمن چه بد او ز جرام

دوستان زندهٔ احسان تو اند دشمنان مردهٔ قهر تو تمام

شود ار بد بتو سوزد بجحیم خورد آن کز نعمت پخته و خام

دشمن جاه تو بودند پی همه چون صید فتادند بدام

آنکه در دهر هواخواه تو نیست از چه دم کینه نگردد ز رکام

ای فلک رتبه که از روز ازل بسخای تو ندیدست ایام

نام حاتم بجهان کس نبرد بکرم تا [illegible] دیده نام

تا شود دست سخای تو دراز — دولت و عمر تو دارند دوام
مردم از لطف تو معمور شدند — عالمی از تو رسیدند بکام
من هم از همت تو میخواهم — که درت باز نگردم ناکام
از پی طوف در دولت تو — بست حاجی ز ره صدق احرام
باد یا رب شه مردان حیدر — یاور و یار تو تا روز قیام
باده از ساغر عشرت نوشی — روز محشر ز کف شاه مدام

در مدح شه کریم عادل

زهی بر فراز سرت چتر اخضر — همای سعادت بود سایه گستر
رخت زیر چتر فلک سا فروزان — چو در سقف نیلوفری ماه انور
تو آن پادشاه علم آفتابی — که در ظل چتر تو هند است یکسر
تو آن شهریاری که ایوان قدرت — ز طاق سپهر برین است برتر
[illegible] خدا آنکه هرگز — نگردد بدو چرخ گردون برابر

تو آن خسرو ملک جود و سخایی — که از انعام عامت جهان گشته پر زر
ایا مایل روی آیینه رویان — که در راه عشقی چو شه سکندر
تو در ظلمت هند مانند خضری — تبانت ز آب حیات است بهتر
بدورت رخ گلعذاران فروزان — بلی تو خلیلی بتان تو آذر
همه اهل بزم تو جمعی که ایشان — بصورت فقیر و بمعنی توانگر
همه در جهان فصاحت سخنور — همه در بلاد بلاغت مقتدر
پی خادم اهل بیت محمد — سپر ایم ز جان مطلعی روح پرور
شهنشاه عادل علی شیر صفدر — که او را بشاهی رسانیده حیدر
ز بس مهر حیدر بود در دل او — فروزان رخش گشته چون مهر خاور
چو سر در ره آل حیدر نهاده — دهد حیدرش باده از حوض کوثر
چه باک از عدو باشد او را که دایم — بود خواجه قنبرش یار و یاور
پی یاری دین [illegible] سلام دایم — کند قتل کافر بتوفیق داور

بهر سو نهد رو پی قتل دشمن — چو حیدر ز فوج عدو افکند سر

ایا سرفرازی که بهر بشارت — بکف مانده ام نقد جان محقر

دو حرف از برای رضا عرضه کردم — که خواهان شدن بی رضایت ازین در

ترا چون ز گفتار من خوش نیامد — شدم من هم از گفتهٔ خود مکدر

خطایی که واقع شد از من ببخشا — گناهی که کردم بروی میاور

که رسم اینچنین است در دار دنیا — گنه کردن از بنده بخشش ز داور

خداوند کارا چو غواص بحرین — شب و روز در بحر فکرم شناور

که آرم برون در نظم از پی تو — چو هستی ز خاصان تو پاکیزه گوهر

زعین عطا کن برویم نگاهی — بحالم ز چشم خطاپوش بنگر

که غیر از تو امید کاهی ندارم — من بیدل بی نوای ثناگر

طواف درت از پی صدق کردم — چو حاجی مراد دلی شد میسر

الهی بحق [illegible] — آسیطی بحق ولایات حیدر

که بر [illegible] پسند پادشاهی بمانی — ز امروز پیوسته تا روز محشر

در مدحت خان خنکه چنگیز

ای بر سپهر خوبی رخساره تو چون ماه — ظاهر ز ماه رویت گردیده نور الله

مهر رخت چو سر زد از مطلع گریبان — خورشید زرد گردید از رشک او سحرگاه

از رشک ابروانت شد ماه نو خمیده — بر طرف بام گردون کاهیده گشت چون کاه

آیینه فلک را گردم ز آه تیره — زان رو که بهر زلفت پیوسته می کشم آه

داری اگر چه هر سو چندین هزار عاشق — چون من کسی نداری در راه عشق والله

از بس که گریه کردم دور از رخ جمالت — بام و در و ساقم ویران شد از نم واه

شمشیر غمزه تو باشد بجانستانی — چون تیغ آن دلاور کافکنده سر ز بدخواه

چنگیز خان خانان آن پردلی که در دهر — صیت شجاعت او افتاده اندر افواه

هر گه چو شیر غران آید بسوی میدان — دشمن شود گریزان از بیم چون روباه

جولان دهد چو توسن در روز رزم گردد — از بیم تیغ فرتش گردد [illegible]

چون در ره شجاعت همتا ندارد امروز — کی در مقابل او آید عدوی گمراه

تا شد به نیکنامی او سر فراز عالم — شد پایمال دوران هر کس که بود بدخواه

در دهر هر که پیچد سر از اطاعت او — یارب که بر سپه او آید بلای ناگاه

ای آنکه هیچ فردی قدری ترا نداند — غیر از خدا که باشد از حال بنده آگاه

پیش تو آب حیوان از روی صدق هر که — سوگند خورده گفتم بالله ثم بالله

خضری چو تو ندیدم در زیر چرخ اخضر — اسکندری نیامد مثلت بحشمت و جاه

ای خسروی که در کام داری کلام شیرین — وانکه ولی لبالب از مهر حضرت شاه

بر اوج چرخ نبود بنموده پاره ماه — دقایق صنع کرده سپر آهن ترا ناه

دارد همیشه اقبال میل غلامی تو — چون سایه آید از پی هر سو که سر کنی راه

در سایه تو هر کس خود را گرفت آسود — زان روی خلق هند است آورده رو بدرگاه

ای آنکه خصم جاهت گردیده عاجز از تو — وز بیم تیغ هر دم گوید برای الله

[illegible] زنده باشم — با تو برون نیایم از راه کینه لله

در بزم پادشاهی گاهی سخن سرایی — بندند اهل دانش مثبت چو غنچه افواه

دریادلا که هستی دایم بجود و احسان — از بخل همچو حاتم داری همیشه اکراه

دست سخاوت تو همواره زر فشاند — چون شاخ گل که ریزد گلبرگ گاه و بیگاه

سررشته مدیحت چون نیستش نهایت — آن به بود که اکنون سازیم قصه کوتاه

سازیم از دل و جان ورد زبان دعایت — تا رو بقبله آریم هر شام و هر سحرگاه

حاجی ز رب کعبه میخواهد از ره صدق — کاین دولت تو باشد با تو همیشه همراه

باشد عدوی جاهت کر فی المثل فرشته — هاروت وار خواهم او را همیشه در چاه

یارب بروز محشر بر طرف حوض کوثر — پیوسته باده نوشی از دست حضرت شاه

در مدحت شاه میر فاضل

ای رخ و زلف تو در قصد دلم لیل و نهار — ای رخ و زلف تو دل روز و شبش نیست قرار

دل ز قید سر زلف تو نگردد فارغ — در بلای عجب افتاده دل زار و نزار

غیر جرح دل من صید تو چیزی نشود — چون تو از خانه برون آئی زروی [illegible] شکار

من که عاشقترم از جملهٔ عشاق زحنت / بی نواتر ز همه داریم از بهر چه کار
خاکساری چو مرا چونکه نپرسی تو اگر / خاطر نازکت از من نگرفتست غبار
سالها در چمن از عشق گل عارض تو / کرده ام ناله و فریاد و فغان همچو هزار
چون تو خود را ننمایی بمن از سنگدلی / سنگ بر سینه زنم بی تو من سینه فکار
نقد جان صرف بامید وفایت کردم / جز جفا از تو ندیدم من دلخستهٔ زار
چون نشد از تو مرادم من بیدل حاصل / میروم سوی فلک رتبه شهی کارگذار
شاه میر آنکه بود در حسب و رتبه و قدر / مهر گردون سیادت فلک حلم و وقار
بودش علم چو علم علی عالی قدر / باشدش حلم چو حلم حسنی آخر کار
بودش نثر چو نثر شکر آمیز حسین / باشدش نظم چو نظم حسن خوش گفتار
شد ز حیثیت آن علم که در سینهٔ اوست / صدر شاهنشه جم جاه سلیمان مقدار
کار هر کس که بود ساخته میکرد ازو / تا شده آصف دوران همه بر اوست مدار
در دکن تا ز بزرگی بوزارت برسید / وزرا را همه جان از حسدش کرد فرار

کار او را شوانشد که بر هم بربند / هرچه در خدمت شاهان دکن داد قرار
نرسد بی مددش کار جهانی بنظام / رسد از یاری آن یار بسامان همه کار
چون که او را بود این رتبهٔ عالی در دهر / که رسد فیض سخایش بصغار و بکبار
چرخ آورده پی پیشکشش سیم نجوم / بحر آورده دُر از بهر نثارش بکنار
ای فلک رتبه برای تو که والا گهری / کنم از طبع روان مطلع دیگر تکرار
یاور و یار تو بادا همه دم هشت و چهار / زانکه خیر از ده و دو نیست دگر یاور و یار
آن نهالی تو که سرپیش گل رویت بیند / غنچه وارش دل غمدیده کشاید چه بهار
آن عزیزی تو که هر کس که فتاد از نظرت / گشت از بخت سیه در نظر مردم خوار
آنکه بد کرده بجای تو ز بدبختی خویش / روز حشر از گنه کرده بسوزد چون نار
وانکه پرورده جوی بغض تو در مزرع دل / زیر بار گنه از جهل بود همچو حمار
آنکه در دل بودش مهر تو در عرصهٔ دهر / شده بر توسن دولت ز ره عقل سوار
من که از خیل محبان دعاگوی توام / سخنی دارم و در پیش تو سازم اظهار

زیر بارم اگر از لطف نهادی پستی — همچو حاجی بدر کعبه فرو گیرم بار

ای هزبری که ز بیم تو چو روباه مدام — دشمن جاه تو در پیش تو آرد زنهار

تا ابد باد الهی شب عیشت روشن — روز خصمت سیه و تیره لباسان شب تار

در قلعه فکندن عنایت

ای که در قلعه فکندت فلک شب رهزن — شمع پروانه نوازی تو و آن قلعه لگن

گر آن قلعه بود طور و تو موسی کلیم — کز تراکشته سپهری که فلک سا مسکن

همه شب تا بسحر پیش تو میسوزد شمع — بر سر طور شده آتش موسی روشن

آفتاب رخ تو تافته در کوت لها — برج خورشید شد آن قلعه و تو مهر زمن

این خطا از فلک دون جفاپیشه بود — که در آن قلعه مقید شده آهوی ختن

داد ازین چرخ جفاپیشه برگشته دون — آه ازین عالم پرقرت بیحاصل زن

گلزار جهان زاغ کند جلوه گری — در قفس ناله کند بلبل مسکین ز چمن

[illegible] هم کار ترا — کرده در قلعه مقید فلک تنگ دکن

باز در چنگ سلاطین جهان افتد و چرغ — پادشاهان جهان زاغ نگیرند و زغن

آنکه در قلعه بظلم و ستم افکند ترا — آخرش دور فلک رزم کند در بادن

آن سر افکنده که در پای تو زنجیر نهاد — خسرو ملک نهد سلسله اش در گردن

در میان آنکه نهاد از پی آزار تو پای — در عوض دست ولایت کندش سر از تن

آنکه در پیش ملک جا به خبث تو برید — زندش خار مغیلان بدو دیده سوزن

زود باشد که ز بیم تو بمیرند همه — دشمنان تو بجای که نیابند کفن

بلبل فکرت من مطلع نو کرد بیان — ای که نبود بجهان چون سر کوییت گلشن

هر که در پیش شه از غیبت تو کرد سخن — آید از هر سوی از جانب افلاک لعن

دو سه پیش دشمن جان میشود آخر بیشک — با تو هر کس که درین دایره باشد دشمن

آنکه از روی حسد با تو بدی کرد مدام — یابد از تیر قضا خانه چشمش سوزن

هیچ شک نیست که هر کس که بود با تو — سرنگون میکند او را فلک عهد شکن

هر که در غیبت تو بیهده بگشاد زبان — تفک بر تیغ خورد از عوض آن بدهن

تا بمیدان روی از قلعهٔ آن قلعه چو شیر — افکنند آن همه روبه صفت از پس مجن

همچو خورشید جهانتاب چو در تاب شوی — سوی سوراخ گریزند پیایان چو مکن

چون برون آیی ازان قلعه و فرصت یابی — خانهٔ دشمن بدخواه خود از بیخ بکن

ای خوش آندم که ازین قلعهٔ افلاک صفت — شاد و خرم بدرآیی و کنی گشت چمن

خسروا از عین عنایت بتو عزت بدهاد — کوری خصم تو در خشم رقیبان کهن

هر که مولاش حسین است و حسن میخواهم — که برون آیی ازان قلعه تو بر وجه حسن

از دل و جان من بیچاره دعاگوی توام — چکنم غیر دعای تو نیاید از من

حاجی از صاحب کعبه مدعا میخواهد — که ازان قلعه برآیی که زند پیر برن

ای فلک رتبه که در بزم سلاطین جهان — هیچکس لب نگشاید چو درآیی بسخن

خواهم از شهد بقا کام تو شیرین گردد — تا حمل طفل قصب را دهد از مهر لبن

در وصف جمال سرو نازم

تا نظر بر عارضت افکنده در گلزار گل — منفعل گردیده از شرم رخت بسیار گل

نی ز تحریک صبا اوراق گل بر خاک ریخت — رونق حسن تو دید افشاند از پرکار گل

برقع از رخ برفکن چون گشت گلشن میکنی — تا بسوزد دیگر از رشک رخت چون نار گل

تا برافکندی نقاب از روی آتشناک خویش — سوخت بلبل از برای آنکه دید از نار گل

در لطافت چون گل روی تو داند خویش را — زان سبب در دیدهٔ عشاق باشد خار گل

گل چو در آیینه روی تو بیند خویش را — در همان دیدن شود از شکل خود بیزار گل

زلف عنبربوی تو چون قیمت گل را شکست — دارد از بیداد زلفت دیدهٔ خونبار گل

تا معطر شد جهان از نکهت پیراهنت — قیمت گل کم شد و افتاد در بازار گل

گر تو یکبار از پی گل چیدن آیی سوی باغ — آب گردد در دم از رشک رخت صدبار گل

باغبان هر صبحدم گل را ز باغ آرد برون — بر امید آنکه در بزم تو یابد بار گل

داشت در دل آرزوی دیدنت گل در چمن — چون تو رفتی کرد حاصل دولت دیدار گل

اشجار چمن را میدهد از دیده آب — تا برای دیدنت بار آورند اشجار گل

میروی هر گه بگلگشت چمن ای سرو ناز — سرخ و زردی میشود از رشک تو هربار گل

تا تو از بهر تماشا سوی باغ آری گذر　　گشت پیدا همچو منصور از سر دار گل

گل چو پیه میخواست کز مهر رخت آخذی کند　　از رخت رنگی بزد امسال همچون پار گل

نو گل گلزار قطب الدین که در گشت چمن　　بر فروزی روی گلگون تا رود از کار گل

بر سر سرو قدت گل عارض زیبا نمود　　بر خلاف سرو باغ آورده سروت بار گل

تا علم شد مهر رخسارت بخوبی هر سحر　　پیش بلبل وصف رویت میکند اظهار گل

از برای آنکه شاید جانب گلشن روی　　دارد از بهر نثارت زر بکف طیار گل

ای سهی قامت که در روی تو حیران میشود　　وقت صبح از خواب راحت چون شود بیدار گل

سرو باغ جان تویی واحد مختار گل　　غنچه خندان تویی و حیدر کرار گل

در چمن سرو از گل روی تو میگوید سخن　　وصف سرو قامت را میکند تکرار گل

صبح صادق گر گریبان بر آوردی چو مهر　　آشکارا ساختی از مطلع انوار گل

طره دستار خود را غنچه سان کردی عیان　　از پی قلم زدی بر گوشه دستار گل

بلبل دل هر شب از باغ رخت می آورد　　از برای روشنی خانه در منقار گل

دامن جانکم پر از گل گشته از خوناب دل　　چیده ام از گلشن عشق تو این مقدار گل

روز هجران تا خرامی جانب کاشانه ام　　ریزم از خوناب دیده بر در و دیوار گل

شام حج حاجی رفت از کعبه وصلش برون　　تا بچند صبح طوف از باغ آن رخسار گل

ای که در باغ از برای چیدن گل میروی　　آرزو دارد که آید با تو در گفتار گل

آفتاب حسن و ماه طلعت تابنده باد　　تا بر آید در چمن چون سبعه سیار گل

این رساله که بخوبی آراسته است　　حاجی زار ابرقوهی راست

ابتدای سخنم توحید است

ای که چرخ فلک و مهر و قمر　　همه را ساختی از یک گوهر

خالق جمله اشیایی تو　　صانع پستی و بالایی تو

ز اول از قدرت قدرت همه دم　　هر دو کردند شب و روز بهم

جز تو نبود احدی رب کلام　　جز تو نبود صمدی خالق نام

کیست همتای تو در ارض و سما　　غیر تو نیست خدایی بخدا

هرچه غیر از تو رسیده بکمال ‌‌ ‌ بعد از آن روی نهاده بزوال

در دو کون تو نماند یک کس ‌ ‌ ‌ حی و قایم تو بمانی تو و بس

چون دهی روز جزا جانم را ‌ ‌ ‌ عفو فرمای گناهانم را

زانکه عمری من عاصی ز گناه ‌ ‌ ‌ کرده ام نامهٔ اعمال سیاه

بعد از آن نعت رسول مدنی

ای بجلبت نبود کس مطلق ‌ ‌ ‌ خواجهٔ هر دو سرا ای الحق

خالقت ر[illegible]زل داد خبر ‌ ‌ ‌ که تویی خاتم چندین سرور

پیشوایی [illegible]ل ثقلین ‌ ‌ ‌ مردمان را تویی از خوبی عین

بهتر از انسی و جا[illegible]ی تو و آل ‌ ‌ ‌ همه دردند و تو و آل زلال

تویی آن [illegible] برد[illegible] گرزه مهر ‌ ‌ ‌ نور را خدا ز تو کند مهر سپهر

بطفیل تو ش[illegible]ق افلاک ‌ ‌ ‌ گل آدم شده تخمیر ز خاک

بخدا چون تو من[illegible] را هم ‌ ‌ ‌ هم تو در حشر شفاعت خواهم

بامید کرمت دل بستم ‌ ‌ ‌ گر زه لطف بگیری دستم

پس از آن منقبت شیر خدا

ای که هستی ولی حق بیقین ‌ ‌ ‌ مهر بردی بجا جای پسین

تا کنی سجده بدرگاه خدا ‌ ‌ ‌ نشود فرض پسین تو قضا

امر حق شد که پس از پیمبر ‌ ‌ ‌ غیر تو پا ننهد بر منبر

نیست کس صاحب منبر جز تو ‌ ‌ ‌ نیست کس ساقی کوثر جز تو

بعد تو هادی دین فرزندت ‌ ‌ ‌ یازده جان جهان دلبندت

خواهم از رحمت خود در روز قیام ‌ ‌ ‌ پر کنی جام و رسانیم بکام

زانکه من بندهٔ فرمان توام ‌ ‌ ‌ نیک و بد هرچه بود زان توام

سرگذشت من بیدل امیت

میکنم حال دل خویش بیان ‌ ‌ ‌ گرچه باشد بتو ای شاه عیان

تا ز ما در متولد شده ام ‌ ‌ ‌ در جهان هیچ نخوردم جز غم

شب ز اندوه نکردم خوابی / روز چرا اشک نخوردم آبی
هیچ از درد نیاسود دلم / گوهی از غصه سرشتند گلم
درد بیار بدر از چرخ فلک / جور بسیار کشیدم نه کمک
از جفای فلک کج رفتار / من بیچاره کشیدم آزار
ارقم روز و شب دهر مدام / ریخت از دشمنم زهر بکام
درد بر جانم از آن افزون شد / دل ز اندیشهٔ آن پرخون شد
شبی از درد بافغان بودم / همچو دو زار و پریشان بودم
هاتفی گفت بمن در دل شب / گر تو خواهی رود این درد و تعب
روی خود جانب هندستان کن / با تو این حرف که گفتم آن کن
که ازین راه بمقصود رسی / زود بر خیز که تا زود رسی
سحر از شهر به بیرون رفتم / با دل و دیدهٔ پرخون رفتم
من سرگشتهٔ صحرای محن / شدم از گردش گردون ز وطن

چند روزی بدویدن بودم / تا بسی بادیها پیمودم
چون رسیدم بدر شهر جرون / ریخت از چشم ترم دجلهٔ خون
شدم از ره بقدمگاه علی / که شوم قابل فیض ازلی
رو بنقش قدمش سودم / از طواف قدمش آسودم
از طواف در حیدر حاجی / دارم امید که گردم ناجی
داد دستم شبی از لطف اله / پاپوس شه دین توران شاه
دو سه روزی بجرون گردیدم / کافری چند و مسلمان دیدم
از فرنگان همه دلگیر شدم / زود از دیدنشان سیر شدم

رفتن از ملک جرون جانب هند

جمع سرگشته شدیم از همه جا / در خور مرکب دریا پیما
بگرفت چون کشتی ما دریایی / بادبان رفت بگردون بالایی
دو سه هفته ز پی هم چو دوید / بیکی جای خطرناک رسید

که در آنجا نگرفت هیچ قرار / کشتی نوح ز موج بسیار

باد تندی بوزید از سر قهر / کاینچنان باد ندیدم در دهر

سر دم آن کشتی بی‌مثل بدو / میشد از موجه به پیش مه نو

کشتی از موجه چو شد سرگردان / گشت حال همه چون حال سکان

شد در آن بحر نهنگی پیدا / چون مجره که نماید ز سما

چشمها سرخ و سپیه کرده نهنگ / تا ز خونها دهنی سازد رنگ

آنچنان دشمنی آمد چون پیش / همه شستیم روان دست از خویش

جمله در ورطهٔ محنت بودیم / همه در بحر ملامت بودیم

گشت چون لطف الهی شامل / شد بما باد شمالی مایل

رفت چون کشتی ما روز سه چار / شاد گشتیم بامید کنار

ناخدا داد نشان بندر سند / گفت گردید نمایان بر سند

چون خدا داد بما باد مراد / کشتی از بحر بدابل افتاد

رفتن از بندر دابل به تلنگ

روبره ساخت دلم سوی دکن / شاد گردید دل از بوی دکن

من از آن راحت دل زنده شدم / رفته رفته سوی گلکنده شدم

وه چه گلکنده نمودار بهشت / گلرخانش همگی حورسرشت

پادشاهش چو سکندر ز جاه / صاحب مملکت و خیل و سپاه

صبح رخسارهٔ او مطلع نور / همچو خورشید بخوبی مشهور

قطب شه پادشه روی زمین / چو سلیمان بودش تخت و نگین

اهل بزمش همه بی‌مثل و دول / سید و فاضل و ارباب دول

چون نشینند بهر جانب شاه / اختران‌اند به پیرامن ماه

تیغ بندانش چو آیینه جلی / همه صافی دل و یکرنگ علی

هر طرف بسته صف از بهر غزا / کهکشان وار بمیدان سما

میکنند از دل و جان بهر دعا / خاص و عامش همه سجده بخدا

روز و شب بهر دعای شه دین　　بر زمین یکسره دارند جبین

شدم آن شاه چو کرد اوازم　　ساز در مجلس او شد سازم

چند بیتی که مرا بود روان　　کردم از مدح شهنشاه بیان

میرسیدند همه چون لحن　　سخنی چند شنیدند از من

در دم آن پادشه نیک سیر　　داد از لطف بمن خلعت و زر

شد مقرر که همه روزه ز راه　　روم از سر بسوی مجلس شاه

رفتن مسجد و عاشق گشتن

من بدم از ده پی دل زار　　روز آدینه شدم در بازار

ناگه از مسجد جامع بنماز　　آمد از بانگ بگوشم آواز

شدم آنجا ز پی سجده روان　　دیدم آنجا همه جمعی بتان

همه گلپیرهن و سیم اندام　　همه پاکیزه تر از نقرهٔ خام

همه خوش قد و صراحی گردن　　همه خونخوار و بعاشق دشمن



همه مانند بخورشید و قمر　　همه جوینده بجان اهل نظر

بود در مجمع آن ماه وشان　　چارده ساله مهی آفت جان

شکرش با مزه چون حب نبات　　عارضش پاکتر از آب حیات

میشد از چشم سیاهش بنگاه　　خانهٔ عاشق غمدیده سیاه

یافت چون دیده بنقشش راهی　　همچو دار شوق کشیدم آهی

زلف بنمود و دل از دست ربود　　سوخت در مجمرهٔ قلبم عود

چون شد از حال دل من آگاه　　جلوه گر سوی من آمد ناگاه

تافت تا بر سر من همچون خور　　دل شد از مهر جمال او پر

گفت حال دل خود گوی بما　　گفتم احوال دل خود بخدا

شد ز من زین سخن آن غنچه دهان　　تیز چون آتش و چون آب روان

یار چون رفت من بیچاره　　ماندم آنجا بدل صد پاره

بود چون نکهت آن طرهٔ غزال　　ماندم آنجا ز پریشانی حال

مدتی عشق رخش ورزیدم / دور از وی گرد سرش گردیدم

آنچنان شد دلم از غم بی‌تاب / که مرا بود نه خوردونی خواب

بود از عارض و زلف نگار / روز و شب ناله و افغانم کار

دید دلدار چو آن زاری من / آمد از لطف بدلداری من

بایستاد که دل مایل کیست / زان میان پای دلم در گل کیست

گفت از نالهٔ اویم بتنگ / بزنندش همه اطفال بسنگ

که دگر جانب این کوی میا / پی نظارهٔ این روی میا

گشتن شاه ز عشقم آگاه

باد در گوش شهنشه چو وزید / این سخن چون در شهوار کشید

شاه آگاه شد از احوالم / که ز عشق که پریشان حالم

عشق من شاه مجازی دانست / برطرف عشق که بازی دانست

بود در خدمت شه کتوالی / همچو مریخ فلک قتالی

شاه فرمود بآن کتوالک / که برآ از غضبش پا بفلک

چوب بر پای وی آری فرود / تا شود همچو فلک پاش کبود

وانگه از شهر کنیدش اخراج / تا نباشد دگرش هیچ رواج

زین سخن روی بجا آوردند / سخن شاه بجا آوردند

بس که خوردم کف پایی من زار / رفت پای من سرگشته زکار

چون مرا شاه جهان کرد قصاص / بعد از آن گشتم از آن قید خلاص

باز گفتا مکنیدش بیرون / با دل و دیده و دنبیلی زچون

زود جانب آن کوی دگر / ورنه خواهد شدن این بارش بسر

گفتمش نعره زنان کای خسرو / سخنی راست ز دیوانه شنو

بس که دارم ز غمش درد و بلا / کی غم سر خورم و غصهٔ پا

شبی از کلبهٔ ویرانهٔ خویش / میشدم جانب جانانهٔ خویش

بمن آن سرو قد تازه نهال / روی بنمود و رسیدم بوصال

گرد آن کعبهٔ جان گردیدم — همچو حاجی گل وصلی چیدم

گرد جانان همه بودند بتان — هر یکی خصم من خسته بجان

پیش آن جمع خجل گشت آن ماه — زانکه گشتند ازین حال آگاه

یار بگرفت گریبان مرا — چه گریبان که رگ جان مرا

دستها کرده بتان جمله علم — برسر از سر طرفم آمده بم

بمن غمزده بی سر و پا — یار فرمود لت پست و رسا

خوردم از شه لت کاری باری — گشت شلاق جوان سرباری

شاه را چون شد ازین حال خبر — قهر او گشت بمن افزون تر

در غضب رفتن شه بار دوم

باز آن شاه طلب کرد مرا — از سر قهر غضب کرد مرا

تند گردید و دوباره بزد — دُره ام بر کف هر پا پانصد

که تو دیگر مزن از عشقش دم — که بود این پسر استادم

زود باید که کنی این را ترک — زانکه ترکیست درین ره یا مرگ

گفتمش کای ملک نیک خصال — کرده ام دل ز غمش مالامال

بهر جان ترک غمش نتوان داد — گر رود در ره او سر برباد

بمن از دولت این عشق دوبار — زده بر کف پا چوب هزار

عشق خوبان چه بلا آمیز است — مهر این قوم چه شور انگیز است

که بجز اهل هنر در انخرد — آرد اینها بسر اهل خرد

من غمدیده چو گشتم آزاد — از جفای فلک بی بنیاد

کمر خدمت جانان بستم — تا ز کف پای شه وارستم

چون زمین یکجهتی شاه بدید — شد روان خرم و چون گل خندید

گفت معلوم شد اکنون بر ما — که حقیقی بود این عشق شما

غم مخور پات اگر از کار شده — پایت از کار پی یار شده

گر جراح همینم همراه — هست غمخواری درویش از شاه

تا طبیبم به سر آمد بدوا گشت پای من سرگشته روا

قصهٔ عاشقیم گشت تمام

شکر لله که پس از محنت و رنج یافتم از گهر معنی گنج

شادمان کو سر معنی سفتم سخنی چند که بودم گفتم

مادر طبع من این طفل خیال زاد در نهصد و هشتاد و دو سال

چون فلک قرعه پی نامش زد نام این ناظر و منظور آمد

بیت افسانهٔ عشقم ز قلم صد و پنجاه و شش آمد برقم

نظم افسانه برد زنگ از دل گفتنش گرچه بود بس مشکل

سخنم را بجهان نیست بدل زان سبب آمده مقبول دل

نیست گوهر که از آنم خرسند هست زر رشته خزف ریزه چند

یا الهی بحق آل عبا نظری کن ز ره لطف بما

که بسی بی سر و سامان شده ایم از غم عشق پریشان شده ایم

خواهم از لطف بدادم برسی زانکه دارم ز فلک دادرسی

تا چو حاجی ره مقصد سپرم که میسر شودم طوف حرم

چون پی طوف درو بسپارم جا یابم از کعبهٔ کوی تو صفا

غزلیات در حرف الف

من بیدل شوم قربان کمان ابروانش را کشیدن گرچه نتوانم سر موی کمانش را

گره در رشتهٔ جان من دلتنگ می افتد گهی کان سرو خوش رفتار می بندد میانش را

مگر پیش رخ او لاف خوبی شمع مجلس زد که آتش در دلش افکند و میسوزد زبانش را

دهانش نکته سیر موییست گویا بلکه کمتر هم که پیدا نیست چندانی که میجویم نشانش را

نمیدانم چه سان در پای آن نقد جان پاشم که با خود مهربان سازم دل نامهربانش را

[illegible] ثابت چو عشق [illegible] گردد [illegible] عاشق که کم بیند جمال دلستانش را

[illegible] دینار در نظر جا [illegible] بعمر خود اگر یک ره ببوسد آستانش را

وله

رفته شب و ندیده ام آن دلفروز را / خواب نبرده تا سحر کرمن تیره روز را

خون گرفته خانه چشم مرا ز دود تش / در نظرم ببین آتش خانه سوز را

کرد بجانب من از گوشه چشم اشارها / رفت دلم ز خود روان رفت چو آن بموز را

پهلوی خانه دلم روزنه ها کشاد / چون گذر انداز دلم ناوک سینه دوز را

زال فلک ز کین به خون جگر نواده ام / از پسر من مگر خدا واکند این عجوز را

گنج جهان بیان کنند با کهرم برابری / قیمت گوهر سخن چون ننهند کنوز را

گفت رفته حاجی از کعبه کوی من هنوز / میکشدش فراق اگر بشنود این هنوز را

ولہ

گیرد سپهر حسن تو چون روی زمین را / سایند شهان پیش تو بر خاک جبین را

خورشید ز رشک رخ تو رفته بکم [illegible] / [illegible] زون با تو رسد ماه مبین را

دور از ره روی تو بسی ساخته تیره / آه سحرم [illegible]

ای سرو بسوی من افتاده گذر کن / بردار ز خاک [illegible]

در دل فتادم شور عجب از رخت / سرکه شنوم از تو کلام نمکین را

رخساره زیبا من ای شوخ نمودی / از دست من غمزده بردی دل و دین را

حاجی شده فارغ ز ره وادی کعبه / بر خاک سر کوی تو تا سوده جبین را

ولہ

سوخت از آتش سودای تو پا تا سر ما / داد بر باد غم عشق تو خاکستر ما

بندایم سپه از راه تو ای سرو روان / تا بزیر قدمت خاک نگردد سر ما

دانه اشک من از هجر تو افتاد بخاک / شد برابر همه با خاک در او گوهر ما

دل سودا زده در کلبه تن گشت ملول / تا نشد آن جان گرانمایه روان از بر ما

گفتمش در صفت مهر رخت می ورزم / گفت بیهوده مگو زانکه نه درخور ما

تکیه بر مسند شاهی نکنیم ای همدم / بس بود خاک در او شب غم بستر ما

رو براه حرم شاه مکن حاجی / که بجز شاه رضا نیست کسی رهبر ما

ولہ

بنما باهل درد رخ همچو ورد را / بی بهره از وصال مکن اهل درد را

کاهیده جسم زار ضعیفم ز هجر تو / از بس کشیده ام سحری آه سرد را

کی برخورم ز نخل قد سایه پرورت / بر خود حرام تا نکنم خواب و خورد را

در پیش مردمان جهان سرخ رو شدم / تا سوده ام بخاک درت روی زرد را

گردیده ام چو خاک و بسر تا زنم هنوز / یکران تند تیز دوره نورد را

گشتم دوباره گرد جهان و نیافتم / در راه عشق همچو خودی هیچ فرد را

حاجی براه کعبه کویت چنان دوید / کز زور پا بچرخ رساند گرد را

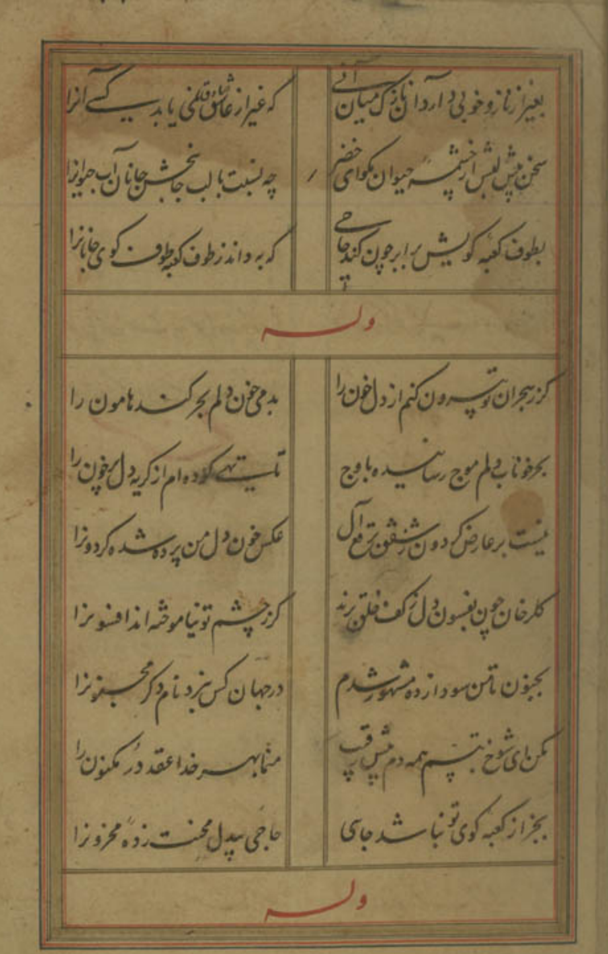
ولہ

بحلق تشنه خود گر بنهم تیغ جانانرا / حیاتی یابم و سر گر نجویم آب حیوانرا

عتاب ظاهری دارد بمن لطف نهانی / بنازم آن عتاب ظاهر و این لطف پنهانرا

کشد گر آن بت گلچهره زینسان از کرم دامن / چو غنچه چاک خواهم در دست او گریبانرا

چنان مغرور حسنست آن مه بی مهر سنگین دل / که هرگز در نظر نارد جمال مهربانانرا



بغیر از ناز و خوبی دارد آن ترک میان آئی / که غیر از عاشق قلمی یا دبی کسی آنرا

سخن پیش لبش از چشمه حیوان مگو ای خضر / چه نسبت با لب جانبخش جانان آب حیوانرا

بطوف کعبه کویش برابر چون کند حاجی / که به داند ز طوف کعبه طوف کوی جانانرا

ولہ

گز هجران تو بیرون کنم از دل خون را / بدمی خون دلم بحر کند هامون را

بحر خوناب دلم موج رساند باوج / تا تهی کرده ام از گریه دل پرخون را

نیست بر عارض گردون شفق و مه آل / عکس خون دل من پرده شده گردون را

گلرخان چون بفسون دل ز کف خلق برند / گر ز چشم تو نیاموخته اند افسون را

بجنون تا من سودا زده مشهور شدم / در جهان کس نبرد نام دگر مجنون را

مکن ای شوخ تبسم همه دم پیش رقیب / منما بهر خدا عقد در مکنون را

بجز از کعبه کوی تو نباشد جای / حاجی بیدل محنت زده محزون را

ولہ

شبی که ناقهٔ لیلی برید هامون را / نظر بطلعت لیلی فتاد مجنون را

فکنده زورق چشمم چو موج بر بالا / دمی که خون دلم کرده بحر هامون را

بیا بیا که برای نثار مقدم تو / برآرم از صدف دیده در مکنون را

برای خدمت خاص تو بنده میخواهم / رها نه ترک کمر بسته ماه گردون را

نه از حنا کف پای تو سرخ گردیده / که سوده ایم بپای تو چشم پر خون را

حدیث سوز درون مرا چه می پرسی / که سوخت آتش عشقت درون و بیرون را

جواب دیده بسر قطره میزند حاجی / زشوق کعبهٔ کوی تو ربع مسکون را

ولـه

اگر بینم بخواب آن مه جبین را / دهم در دیده جا آن نازنین را

از آنم دیده روشن چون چراغ است / که هر شب بینم آن ماه مبین را

بسوزد خرمن صبرم بیکدم / برافروزد چو روی آتشین را

رگ جان مرا صد پاره سازد / بیفشاند چو زلف عنبرین را

دل و جانی مرا بود از غم او / زکف دادم هم آن از او هم این را

سر کویش وطن سازم که از شوق / بهر جا پا نهد بوسم زمین را

خوش آن ساعت که سایم همچو حاجی / بخاک کعبهٔ کویش جبین را

ولـه

آنکه در جلوه در آورده قد رعنا را / دل زکف برده بیک جلوه من شیدا را

پاره شد عاشق رسوا شده را رشتهٔ جان / تا بزلف سیهش بست دل سودا را

آنکه فریاد و فغان از دل پر درد کند / ای رخ و زلف تو چون روز کند شبها را

با رقیبان رود آن لاله رخ و نتوان دید / همره کج نظران سرو سهی بالا را

ما ز اغیار فزون در ره عشق آمده ایم / کم ز اغیار چرا یار شمارد ما را

هرگز از دل ننهم پا بدر از کشور هند / تا بکف ناورم آن طوطی شکرخا را

از سر صدق و صفا می نهد از بهر طواف / حاجی دلشده در کعبهٔ کویش پا را

ولـه

ای به اوج بقا حضرت تو سید دنیا
از تو جان یابد اگر رفت بگردون علیا

دو نبود ز تو این رتبهٔ جان بخشیدن
چون تو هستی بیقین خود پسر شیر خدا

بر نیاید ز چمن سرو روانی که بود
چون تو گل چهره و مه طلعت و خورشید لقا

گلعذاران همه از بوی تو مدهوش شوند
نکهت زلف تو هر سو که برد باد صبا

پنجهٔ هجر گریبان من ار گرفت
تا شد از دست دلم دامن وصل تو رها

تا رسد پای دلم بر سر کویت روزی
همه شب تا بسحر دست برآرم بدعا

نکند کعبه بکوی تو برابر حاجی
کعبه و مروه چو کوی تو ندارند صفا

ولـه

تا برده ام من دل غم آزموده را
دل وانداد بیدل محنت فزوده را

تا کی مرا بجور و جفا امتحان کنی
چندین نیازموده کسی آزموده را

کوی ز دود دل نشده خانه‌ات سیاه
بنگر بسقف خانه‌ام آثار دوده را

بی قدر ساخت عارض تو برگ یاسمین
قیمت شکست طرهٔ تو مشک سوده را

زیبا نکه دل ز عاشق شیدا ربوده
باید نگاه داشت متاع ربوده را

ای بر فزوده بر دل من صد هزار غم
یکلحظه شاد ساز دل غم فزوده را

حاجی بطوف کعبه و وصلش نمیروی
گشتی ز هجر این دل شب ناغنوده را

ولـه

شب غم گر نه بینم عارض جانانهٔ خود را
سیه سازم ز دود آه حسرت خانهٔ خود را

برافکن ای پری رخساره از عارض نقاب امشب
که روشن بینم از ماه رخت کاشانهٔ خود را

ز بس فریاد و افغان پیر نقش کنم شبها
بخواب آسوده نگذارم دمی همخانهٔ خود را

اگر ساقی نخواهد رخ پی قتلم برافروزد
چرا در بزم ما پر تر کند پیمانهٔ خود را

من آشفته عمری شد که از بیتابی هجران
نصیحت میکنم هر شب دل دیوانهٔ خود را

بمن هر دم ز دلسوزی نصیحت میکند ناصح
که با هر کس مگو از بیخودی افسانهٔ خود را

مگر عاقل نیم حاشا که نشمارم به از کعبه
صفای کعبه کوی بت فرزانهٔ خود را

ولـه

تا بدل آتش عشق تو نهان نیست مرا / خون دل دمبدم از دیده روانست مرا

از ره مهر بسوی من غمدیده خرام / که براه تو بسی دل نگرانست مرا

سود سودای تو آنست که با ما باشی / با رقیبان چو کنی پیش زیانست مرا

بی سر زلف تو در کلبهٔ احزان همه شب / همنفس تا بسحر آه و فغانست مرا

در دل غمزدهٔ من هوس دیگر نیست / آرزو دیدن آن سرو روانست مرا

تا گل روی تو پیدا شده در باغ جهان / همه دم بلبل دل دیده برانست مرا

حاجیا طوف درش چون نکنم زانکه بدهر / کعبهٔ مقصد و مقصود همان بیت مرا

ولـه

دیده‌ام تا خم ابروی تو ای ماه لقا / شده‌ام همچو مه یکشبه انگشت نما

حرف عشق من و حسن تو بسی میگذرد / در سر هر گذری چون سخن شاه و گدا

از سرم آتش سودای تو بیرون نبود / گرچه دایم ز فلک چوب خورم بر کف پا

گر بکف پاییم آن شاه فلک پایه کشد / نکنم ترک سر کوی تو هرگز بخدا

بگذر از جور و وفا پیشه کن ای شوخ که من / میکشم جور و جفای تو بامید وفا

نکنم از تو جدایی بخدا گر چرخ و / میکند بند ز بند من غمدیده جدا

همچو حاجی نروم از سر کوی تو برون / زانکه دارد دم من کعبهٔ کوی تو صفا

ولـه

آتشم بگردون میرسد در ماتم آل عبا / اشکم بجیحون میرود از چشم گریان زین عزا

چشمم زخوناب جگر کرده جهان را لاله گون / آتش فلک را همدرین ماتم سیه کرده قبا

ای مومنان در کربلا شاه شهیدان داده جان / هر کس درین ماتم فغان از دل کند باشد روا

پشت فلک گردیده خم [illegible] تیر کمان / کشته از شمشیر کین گشته شهید کربلا

فردا ز حوض کوثرت [illegible] کوثر دهد / امروز اگر خوناب دل باری روان از دیدها

تا جان بود در ماتم شاه شهید تشنه لب / هر شب ز آه آتشین چون شمع افرازم لوا

حاجی برو در کعبهٔ کوی حسین ابن علی / بر سر زن دست از غمش هر دم بگو واحسرتا

در حرف البا



ماه من هر گه که بر دارد ز روی خود نقاب — کی تواند رخ نمود از شرم رویش آفتاب

شد بوقت کشتنم در اضطراب آن تندخو — کشته من میکردم او را چه چندین اضطراب

غیر را هر گه که می بیند تواضع میکند — چون مرا بیند سلامم را نمیگوید جواب

بی دم تیغ روانبخش تو گردیدم هلاک — همچو آن لب تشنه کو داد جان از بحر آب

دل هوای مهر چون رخسار تو دارد مدام — زانکه باشد ذره را دایم هوای آفتاب

تا نگردم همچو گرد آستان قصر او — بر نمیدارم سر خود را از راه اجتناب

حاجیان هر که بجای کعبه می آیند روی — میکند حاجی طواف آستان بو تراب

ولـه

مرا بالین ز خشت آستان یار بود امشب — مرا بستر ز خاک درگه دلدار بود امشب

غم و دردش هجوم آورده بود از پس و پیشم — از آن رو همچو کاهم روی بر دیوار بود امشب

چمن چندین چراغ افروخت هر سو از گل و لاله — مگر آن آتشین رخسار در گلزار بود امشب

جدا از قامت و زلفش مرا در بزم نومیدی — قد خم گشته چنگ و رشته جان تار بود امشب

همه شب تا سحر در خواب راحت بیخبر از من — کجا آگه ز حال دیده بیدار بود امشب

ز بهر دانه خال رخ آن ماه گندم گون — بدور بام قصرش مرغ دل طیار بود امشب

نشد حاجی ز طوف کعبه کویش دمی ساکن — بگرد کوی او تا صبحدم سیار بود امشب

ولـه

درآمد در نظر ما را بخواب آن آفتاب امشب — چو آمد در نظر خورشید رفت از دیده خواب امشب

جهان از پرتو ماه رخش چون روز میگردد — براندازد اگر امشب ز روی خود نقاب امشب

شراب شیشه دل را کنم در ساغر دیده — که دارد دلبر خونخواره ام میل شراب امشب

تنور سینه سازم گرم هر دم ز آتش سودا — که بهر ترک مست خود کنم دل را کباب امشب

مبادا تیغ بر غیری زند در حالت مستی — ز بیم آن من بیدل شدم در اضطراب امشب

خیال چشم شوخش تا درآمد در دل تنگم — برآمد ناله جانسوز من از دل بیحساب امشب

هوای حلقه زلف نگاری داشتم در سر — که افتادم چو حاجی در ره پر پیچ و تاب امشب

ولـه

برأوج آسمان عطا همچو آفتاب — دایم عطیه بخش بود شاه بوتراب

از روی مهر کار تو شد ذره پروری — جز ذره پروری نبود کار آفتاب

خصم ترا چه چاره بجز سوختن بود — هر گه چو آفتاب شوی گرم از عتاب

آنکو زجهل با تو بدی کرده یا کند — باشد بنزد عقل لبی کمتر از دواب

در بزم عیش چون بسخن آراشوی بلطف — طبعت ز روی شاهد معنی کشد نقاب

در مجلسی که میل تکلم شود ترا — آری ز درج لعل برون گوهر خوشاب

برخاک آستان تو حاجی نهاد روی — یعنی ز کعبه روی نهادم برین جناب

ولہ

پیدا نبود آمدن ماه من امشب — ز آرزو ز فلک میگذرد آه من امشب

از شام سیه کاکل او آه کشم آه — چون صبح درآید مگر آن ماه من امشب

بر باد فنا رفت من عمرم دم آخر — از هجر رخش نالهٔ جانکاه من امشب

روشن کنم از مشعل دل خانهٔ خود را — شاید قدمی رنجه کند شاه من امشب

در جان من زار پریشان زند آتش — زینسانکه رخ افروخته دلخواه من امشب

از هجر رخت جان بلب آمد مگر از لطف — وصل تو نصیبم کند الله من امشب

حاجی صفت از طوف درش باز بگشتم — میخواست رقیبش که زند راه من امشب

در حرف التا

بتان کافر دل از دلبر من چین دین پیداست — بت من در میان مجمع خوبان بدین پیداست

زما پیچ و شب هرگز نشد پیدا چنین روزی — که امروز از میان آن دو زلف عنبرین پیداست

ز خالت آنکه ظاهر گشته از چاه زنخدانش — فتاده هندوی در چشمهٔ حیوان چنین پیداست

ز بس میسوزد از داغ فراق او دل گرم — همیشه بر رخ زردم سرشک آتشین پیداست

نظر بر روی گل هرگز نخواهم کرد در عالم — نشانهای کف پای سگش تا بر زمین پیداست

ز طرف [illegible] شود گویا هلال عید می‌بینند — نگاهی کج دلا بنگر که آن ماه جبین پیداست

صفا [illegible] را حاجی چه می‌بینی که پیکر — صفائی را ببین کز روی آن مهره جبین پیداست

ولہ

فراغ میطلبد خاطر و فراغ کجاست / دماغ میطلبد شاعر و دماغ کجاست

مراست بر شجر فکر طایر قدسی / مجال پر زدن جغد یا کلاغ کجاست

نگار باده پرستم چو میشود ساقی / شراب خون جگر شیشهٔ دل ایاغ کجاست

بگرد کوی بتان بوالهوس چه میگردی / ز عشق لاله رخان بر دل تو داغ کجاست

ریاض عشق جوانان محل پیر منست / مریض عشق بتان را دماغ باغ کجاست

ز شهر چون به بیابان روم من مجنون / ز بیخودی چو ندانم طریق راغ کجاست

طواف کعبهٔ وصلش بشب کند حاجی / کسی که در ره او می نهد چراغ کجاست

ولـه

چه می کشم که بهر دست من سبوئی هست / بجای تاج بفرق سرم کدوئی هست

مرا بمدرسه و قیل و قال کاری نیست / روم بدیر مغان زانکه های و هوئی هست

ز بحر فکر دُرر آورم نگویم نیست / ز شعر و شاعری اکنون که گفت و گوئی هست

بخلق و حسن و جمال تو نیست در عالم / کجا بحسن تو امروز خوب روئی هست

بخاک پاش که در سر هوای دیگر نیست / مرا که گرمی عشق تیزه خوئی هست

دلم چو قبله نما رو بر آن مکانش نیست / که طاق ابروی شوخ بنفشه موئی هست

فضای گلشن جنت مقام حاجی نیست / بخاک کعبهٔ کویت کِش آبروئی هست

ولـه

بر عارضت ز باده عرق آشکاره چیست / ای ز خوی بروی تو چندین ستاره چیست

این دم بتیغ جور و جفا قتل کن مرا / در کشتنم برای خدا استخاره چیست

باشد دل بتان جهان نرم همچو موم / دل دلبر تو سخت تر از سنگ خاره چیست

دل طاقت فراق اگر آورد مرا / از دست هجر پیرهن صبر پاره چیست

پست آمدم بسوی تو از من متاب رو / بیخود برهت آمدم از من کناره چیست

ایدل ز عشق تا شدم خوار در دیار / واقع شد اینچنین چه توان کرد چاره چیست

حاجی دگر بکعبه مرو خال او ببین / رفتن بطوف سنگ سیاهی دوباره چیست

ولـه

آمد نقاب طره مشکین برو گرفت   آری خسوف گل مه ما را فرو گرفت

خال رخش بغنبه جهانی گرفته بود   آمد سپاه خط و جهان را ازو گرفت

امشب خیال کاکل مشکین و زلف یار   رگهای جان زار مرا مو بمو گرفت

چون شد سحر بگشت چمن سرو ناز من   گل در چمن ز زلف و رخش رنگ و بو گرفت

بی لعل آبدار تو سیل سرشک من   هر سو که گرد پویه روان راه جو گرفت

عاشق بیاورد بنظر تاج خسروی   سر که بسر ز بهر تو پر می کدو گرفت

حاجی مگر بکعبه نخواهد شدن که او   در کوی دوست بار اقامت فرو گرفت

ولہ

شاها کرم و جود و سخایش عادت   در جود و سخا نیست کسی از تو زیادت

کس نیست که از لطف تو معمور نگشته   دیدند ز تو خلق جهان جمله رعایت

از تیغ کسی دم نزند پیش تو هرگز   دانست سخای تو بجلدی و جلادت

در روز غزا فتح و ظفر از طرف تست   چون یاور و یار تو بود شاه ولایت

ای ظل خداوند جهان چون تو خدایی   بر سر همه دارند سپرهای مرادت

هستی تو سلیمان و سپهر دار چو طایر   بگشاده ز هر سو بسرت بال سعادت

چون درگه تو کعبه مقصود جهانست   حاجی بطواف آمده از راه ارادت

ولہ

بیماریم از هجر تو گردید زیادت   یکره قدمی رنجه نکردی بعیادت

مردم بتو بی مهر و وفا تا که نگویند   بخرام ببالین من از راه ارادت

چون آمده بر سر بیمار غم خویش   بنشین که برآورد دلم انگشت شهادت

زان روز که دادی تو من تلخ جوابم   شرمنده از من مگر آن هست پیادت

ای شیخ من و درد و غم و عشق رخ دو بت   سجاده و تسبیح و تو و کنج عبادت

در اول شب ماه رخش دیدم و گفتم   در شام فراقم زده دم صبح سعادت

حاجی زده تا تو و فارا نکنی ترک   از کعبه کویت نجی شاه ولایت

ولہ

این همه از تو جفا و جور بر ما خوب نیست — از سر جور و جفا بگذر که اینها خوب نیست

دایم از بهر رقیبت میکنی غوغا بما — از پی آن سگ بما پیوسته غوغا خوب نیست

مردمی کن از ره مهر و وفا در دل درآ — گر ترا در چشم خون پالای ما جا خوب نیست

ای طبیب شهر لطفی کن دوای من بکن — زانکه در درد عشق خوبانرا مداوا خوب نیست

چون بگوای کشتنم ای شوخ امروزم بکش — این که دادی وعدهٔ قتلم بفردا خوب نیست

از جفای یار قطع دوستی ای دل مکن — زانکه قطع دوستی از یار قطعا خوب نیست

سر بجای پا نهم حاجی چو طوفش میکنم — زانکه پیش او نهادن بر زمین پا خوب نیست

ولـه

آنکه او را ز ازل خواجهٔ عالم یار است — همی شاه ولایت ملک التجار است

تا برد سود ز سودای تو ای مایهٔ جود — تاجر مهر بگرد در تو سیار است

چون کنم وصف سخا و کرم بسیارت — زانکه لطف کمک تو مکار ز ابرار است

کوری خصم تنک مایهٔ افسرده نفس — همه روز از پی هم کرم ترا بازار است

در جهان حاتم اگرچه بسخا بوده بسی — کرم و لطف و سخای تو صد آن مقدار است

تا جهان باد تو در معرکه باشی شب و روز — که جهانرا چو تویی تا ابد در کار است

حاجی دلشده را پا ز روان سوی حجاز — زانکه او را هوس طوف حرم بسیار است

ولـه

چون دهنت چشمهٔ آب بقاست — لعل لبت خسته دلانرا دواست

خال تو در مجمر دلها سپند — خط تو بر صفحهٔ جانها دعاست

زلف چو زنجیر تو دام دلست — کاکل مشکین تو بر سر بلاست

تند ز پیش نظر من مرو — زانکه ترا آه دلم در قفاست

سرو قدت عمر دراز منست — ای که ترا از گل صوری قباست

گلشن کوی تو بسی خرم است — کعبهٔ کوی تو بسی با صفاست

حاجی سرگشته براه حجاز — در صف عشاق بسی بینواست

ولـه

بجز رخ تو مرا باغ و لاله زاری نیست / بغیر سبزهٔ خطت مرا بهاری نیست

حساب غم من آندم نمیکنم حقا / که در دلم ز تو گلچهره خار خاری نیست

بیاد آن گل رخسار تا سحر هر شب / فغان و نالهٔ زارم کم از هزاری نیست

ز بحر عشق تو هرگز نمیرسم بکنار / محیط عشق ترا غالبا کناری نیست

دل از پی تو مرا میکشد بهر جانب / مرنج ازین که مرا هیچ اختیاری نیست

ز حد گذشت جفای تو بر من بیدل / مکن مکن که چنین راه و رسم یاری نیست

بطوف درگهش احرام بسته ام حاجی / مرا به بستن احرام کعبه کاری نیست

ولـه

آن سهی سرو که در خوبی علمست / آفتابست رخ او که در آفاق کمست

بجفاکاری او زیر فلک نیست مهی / بوفاداری من دلشده نیز کم است

تندخویی بستمکاری آن آفت جان / نی در اطراف عرب نی بمیان عجم است

خورده ام بادهٔ غم در شب هجر تو مدام / از سفال سگ کویت که به از جام جم است

تا من غمزده سودای تو در سر دارم / مایهٔ شادی من محنت و درد و الم است

طعنه بر پشت دوتایم مزن ای سرو سهی / کز بار غم عشق تو مرا پشت خم است

تیغ بر حاجی بیچاره مکش گر بصدق / ساکن کعبهٔ کوی تو چو صید حرم است

ولـه

تا دل از عشق تو خونین جگر است / ز آب چشمم در و دیوار تر است

گه جفا میکنی و گاه وفا / نیک و بد هرچه کنی درگذر است

رخ و زلف تو گل و سنبل تر / لب و دندان تو شیر و شکر است

رطب لعل لبت جان بخشد / آن چه نخلیست که اینش ثمر است

گرچه خورشید علم گشته بحسن / جلوهٔ حسن تو چیزی دگر است

نونهالیست گل نوخیز من / که خجل از قد او شاخ تر است

حاجیا طوف در او میکن / جانب کعبه مرو کان خطر است

ولـه

زلفت از روزی که دل زین کمترین بوده است | خوبت هر شب چو ماه نو بخود افزوده است
غم خورد هر کس که در بند بلا باشد اسیر | مرغ دل در دام زلف تو چه سالی بوده است
سوخت‌شد از بس اسیران ز آتش سودای او | بر سر کویش ز خاکستر هزاران توده است
بس که بی زلفش برآوردم شب غم دود آه | کلبهٔ احزان من یکسر سیاه از دوده است
گر شدم رسوا ز عشق لاله‌رخساری چه باک | عیب من کمتر کند هر کس که عاشق بوده است
می‌رسد آخر بوصل دوست از راه وفا | وادی عشقش چو من کو بسر پیموده است
رفته‌ام از بس که سوی کعبهٔ کوی حبیب | همچو حاجی تا بزانو پای من فرسوده است

ولـه

دل سرگشته در زلفش مقیم است | در آن ظلمت نشستن جای بیم است
نهد بر گردنم طوق غلامی | ز جعد پرخمش کان همچو جیم است
مرا یار از رقیبان می‌شمارد | دلا خوش باش کین لطف عظیم است
سمند آن سوار تند خو طور | رخش نور تجلی خود کلیم است

نثار

نثار مقدمش سازم دُر اشک | که طفل اشک من دُرّ یتیم است
سوی مشتاق خود دیگر گذر کن | که از هجر تو او را دل دو نیم است
بحاجی روی بنما قبلهٔ من | که او در کعبهٔ کویت مقیم است

ولـه

ای خسروی که قدر تو از چرخ برتر است | خاک در تو افسر خاقان و قیصر است
آن پادشاه خضر خصالی که در جهان | فرمان‌بر غلام تو صد چون سکندر است
ای آفتاب عالم خوبی که بی گزاف | خورشید پیش روی تو از ذره کمتر است
رفتم ز خدمتت که برودی کنم طواف | آن کعبه را که قبلهٔ این هفت کشور است
هر جا که می‌رویم و فروکش همی کنیم | ما را ز دولت تو فراغت میسر است
پایم نمی‌رود بسوی درگاه دیگری | در سر مرا از بس که هوای همان در است
حاجی مگر بهمت شاه فلک جناب | داخل شود بکعبه که این حج اکبر است

ولـه

نگاه عنبر آن پاک دامن افتادست … ز غیرت آتش اندیشه در من افتادست

ز بس که بر دل شکم فکنده تیر جفا … چو مجمرم بدل گرم روزن افتادست

ز ساده کی دل آشفته گرفتارم … بدام زلف تو ای شوخ پرفن افتادست

من از بتان دل سنگین ندیده ام هرگز … بجز دل تو که چون سنگ آهن افتادست

ز مسکنم شب هجرت ز شمع شد روشن … ز برق آه من آتش بمسکن افتادست

سموم آه که زلف ترا پریشان ساخت … که اضطرابی از آن آه در من افتادست

بسر بطوف تو آیم چو حاجی ار پا سود … که بی علاجم و کارم بگردن افتادست

ولـه

یار با ما مهربان از کوری اغیار هست … کوری اغیار با ما حسن لطف یار هست

نیست ما را جز خیال دیدن دیدار یار … با وجود آنکه دایم دولت دیدار هست

نیست آن صبرم که بنشینم دمی در باغ و دهر … بس که در دل خار خارم زان گل رخسار هست

نیست در عشق تو یکدم راحت و آسودگی … خاری و جور و جفا و زاری بسیار هست

نیست آن بختم که باشم از خریداران تو … تا ترا در ملک خوبی گرمی بازار هست

نیست حقا همچو من یکجان فدائی دیگرت … گرچه در هر سو هزارت کشته ای دلدار هست

نیست حاجی را بغیر از طوف کوی یار کار … در جهان کاری بغیر از طوف کوی یار هست

در حرف الثاء

تا سحر هر شب ز زلف یار میگویم حدیث … کافر عشقم من از زنار میگویم حدیث

ای دل رنجیده از اغیار یک یک پیش یار … تا توانم از بد اغیار میگویم حدیث

همچو من از داغ غم افگار میگردد دلش … پیش هر کس پس از دل افگار میگویم حدیث

میشود بیماری دل بر دلم افزون پس که من … پیش او زان نرگس بیمار میگویم حدیث

گشته ام دیوانه از سودای لیلی طلعتی … همچو مجنون با در و دیوار میگویم حدیث

تا کند آن سرو بالا میل گلشن هر صباح … پیش او از خوبی گلزار میگویم حدیث

حاجی از طوف حرم کعبه میگوید سخن … من مدام از خانه خمار میگویم حدیث

ولـه

عمرم گذشت بی رخ تا دلپستان عبث / گردید صرف بی تو مرا نقد جان عبث

پیرانه سر مرا جز غم تو نواله نیست / باشد از انکه جز غمت ای نوجوان عبث

آنکس که جان ز لعل لب پرورش نداد / باشد حیات و زندگیش در جهان عبث

هر کو بصر ز چشمهٔ رویت نداده آب / باشد دو چشم در سر آن ماکیان عبث

هر کس بدهر با تو دمی همزبان نشد / باشد زبان بکام همان بی بیان عبث

ای انکه بی جمال بتان زنده مانده / باشد بدهر بودن تو پی بتان عبث

حاجی طواف کعبهٔ وصلش کند مدام / باشد از انکه کار جهان غیر آن عبث

ولـه

کرده ام هر گه که با اغیار بهر یار بحث / یار با من کرده بهر خاطر اغیار بحث

از برای غیر هر دم بحث با من میکنی / بحث حاجت نیست چندین جان من بگذار بحث

قربت کردم اگرچه با من از بهر رقیب / در تمام عمر بی جا کرده بسیار بحث

من خود از خیل غلامان توام با من چرا / میکنی از جانب اغیار این مقدار بحث

کار من جایی رسیدست این زمان کز بهر تو / با رقیبان میکنم در کوچه و بازار بحث

چون کنم یاران که هرگز بر نمی آیم بدل / میکنم با آنکه دایم با دل افگار بحث

مدتی شد کز برای طوف کوی آن نگار / میکند با حاجی از جان پاسبان یار بحث

ولـه

ای بت که شده کفر مرا روی تو باعث / زنار مرا حلقهٔ گیسوی تو باعث

گردیم اگر گشت بمحراب عبادت / ما را شده محراب دو ابروی تو باعث

خوشحال بنوعی شدم ای گل که چه گویم / تا شد نگهٔ نرگس جادوی تو باعث

چون موی تنم گر شده غم نیست که گردید / فکر کمر نازک چون موی تو باعث

جان از تن فرسوده بتعجیل روان شد / تا گشت خرام قد دلجوی تو باعث

مستی مرا بد نتوان گفت که باشد / کیفیت لعل لب نیکوی تو باعث

دانی ز چه حاجی ره کعبه نزد گام / او را شده طوف حر[illegible] باعث

ولـه

الغیاث از هجران ماه الغیاث — الغیاث از زجر آن شاه الغیاث

جور بر ما میکند دلخواه ما — الغیاث از جور دلخواه الغیاث

جسم من کاهیده است از درد یار — الغیاث از درد جانکاه الغیاث

آه آتش بار ما جان سوخت — الغیاث از آتشین آه الغیاث

خال چاه آن ذقن دل را ربود — الغیاث از هندوی چاه الغیاث

عمر من کم شد چو یار از پا نشست — الغیاث از عمر کوتاه الغیاث

نیم شب حاجی ز راه حج فتاد — الغیاث از خوف بی راه الغیاث

در حرف جیم

از ساعد سیم و ساق چون عاج — بردی دل و دین ما بتاراج

ای دوست ز بهر یک نگاهت — عمریست که گشته‌ایم محتاج

در ترکش خدنگ غمزه تو — دل بوته خوشت و سینه آماج

تو پادشه بلاد حسنی — بستان ز تمام مهوشان باج

حقا که دل از تو بر ندارم — بر دار کشندم ار چو حلاج

در کوی تو سخت کرده‌ام پای — کز خاک درت بسر نهم تاج

گر جانی زار را نخواهی — از کعبه کوی خود کن اخراج

وله

جانا ز من بحبث رقیب دغا مرنج — از غیبت سگی بحبشی از گدا مرنج

بدار رقیب پیر زده از من بدل مگیر — با تو وفا ز حل نگشت وز سهام مرنج

چون بنده توام ز من بیگناه زار — چون طفل شیرخواره برای خدا مرنج

رنجیده چو دیست دعا بر گرفته‌ام — من بر دعای خیر توام از دعا مرنج

چون من میان مجمع عشاق صادقم — یاری اگر کنی ز من بینوا مرنج

ما پهلوی وثاق تو چون جا گرفته‌ایم — پهلو تهی زما مکن ای مه زما مرنج

یا در صفای کعبه وصلت رسیده — یا تو ز حا و از الف و جیم و یا مرنج

وله

مدتی شد کز من بیدل نکردی یاد هیچ / خاطر غمدیده را نگردی شاد هیچ

یکزمان بی غم نبودم تا نبودی دل ز من / در تمام عمر از عشقت نگشتم شاد هیچ

جان ز تن رفت و تنم شد خاک و خاکم شد بباد / مرغ دل از دام زلف او نشد آزاد هیچ

یافت خسرو از لب شیرین شکر گر کام / عاقبت شد این همه جان کندن فرهاد هیچ

کس چرا جوید ز خوبان رسم آیین وفا / چون نیاید جز جفا زین قوم بی بنیاد هیچ

در فنون شعر اگر شاگرد گردیدم چه غم / نیست چون شعرم کم از شعر استاد هیچ

میرود حاجی براه کعبه مقصد کسی / کاندرین ره غیر خون دل ندارد زاد هیچ

ولـه

گرد آن شه با سپاه حسن پر غوغا خروج / از پی تاراج دلها کرد شاه ما خروج

هوشیاران جهان از روی بیهوشی نمود / ترک مست من چو کرد از روی استغنا خروج

تا شود روشن زماه عارض او چشم من / در شب یلدا کند ماه من سیما خروج

شب همه شب تا سحر چشمم بود بر بام و در / کز کجا یارب کند آن شوخ بی پروا خروج

گلعذاران منفعل گردند بر طرف چمن / سرو من هر گه کند با قامت رعنا خروج

جای مجنون زاگر فتتم بنده ای لیلی وشان / با سپاه پردلی کردم من شیدا خروج

رو بسوی کعبه کن حاجی که از قول نبی / مهدی هادی بود که میکند زانجا خروج

ولـه

شب که می آید بگردم لشکر غم فوج فوج / میرود بر باد زلف سرکشش آهم باوج

شد ز بس شور آب چشمم دور از آن کان نمک / بحر سیلاب سرشکم میزند بر اوج موج

ناوک کاری بجانم کرد های دلبر مگر / گرده باشد اینچنین سوراخ در دیوار برج

چشم من روی بتی دیگر نبیند غیر دوست / در طریق عشقبازی فرد باید دل نه زوج

چون رود دل جای دیگر جان من تهمت مکن / زانکه بر دور دلم خیل خیالت بسته فوج

نامه هجران خود بستم ببال مرغ دل / تا برد سوی نگار از آشیان بگرفت اوج

میروی حاجی بطوف کعبه از ملک دکن / یا بخواهی شد که گردی گرد بتهای کنوج

در حرف الحا

گرد ظاهر ماه عید از گنبد مینا قدح
بهر میخواران نمود از عالم بالا قدح

بی به رخسار او کی باده عشرت خورم
گر بود خود آفتاب گنبد مینا قدح

ساقیا مگذار یکدم جام خالی از می
بهر مخموران شیدا پر کن از صهبا قدح

لاله گز خاک سر بر میزند فصل بهار
بهر رند باده پیما میکند پیدا قدح

بی قدح منشین زمانی خاصه در فصل چمن
گز زمین آورد بیرون نرگس شهلا قدح

بهر سنگین دل بتی میخواره عاشق دم بدم
کرده دل را شیشه و چشمان خون پالا قدح

کعبه کویش بود حاجی ز بهر طوف تو
از خدا شرمی کن و دیگر مکش آنجا قدح

ولہ

ای که از تاب تب عشقت بر آورده‌م قروح
گشت پیدا در دلم از تیر مژگانت جروح

در هوای دانه خال رخت پر میزند
چون مگس بر گرد رویت بیدلان از مرغ روح

ای که می‌آشامی خون بیدلان را می مدام
بس که بی لعل تو آه و گریه کردم در صبوح

پیش دریای سرشکم بحر عمان رشحه ایست
پیش آه سرکشم بیقی بود طوفان نوح

فوج شعر مشکل از روی یقین برداشتم
در زمین شک با تیغ زبان کردم فتوح

ای رقیب روسیه بدنام خوبا زامساز
کشته خواهی گشت آخر توبه کن چون نصوح

همچو حاجی طوف کویش کرده‌ام از راه صدق
تا صفای کعبه کویش شده بر من وضوح

ولہ

سحر ز خانه برون میروم من سیاح
که ماه خویش ببینم بیاری فتاح

نسیم غنچه گشا در چمن دهد هر روز
خبر ز آمدن گل بعندلیب صباح

شود ز سبزه خطش چو خضر دل خرم
برو ز سنبل زلفش دماغ روح ریاح

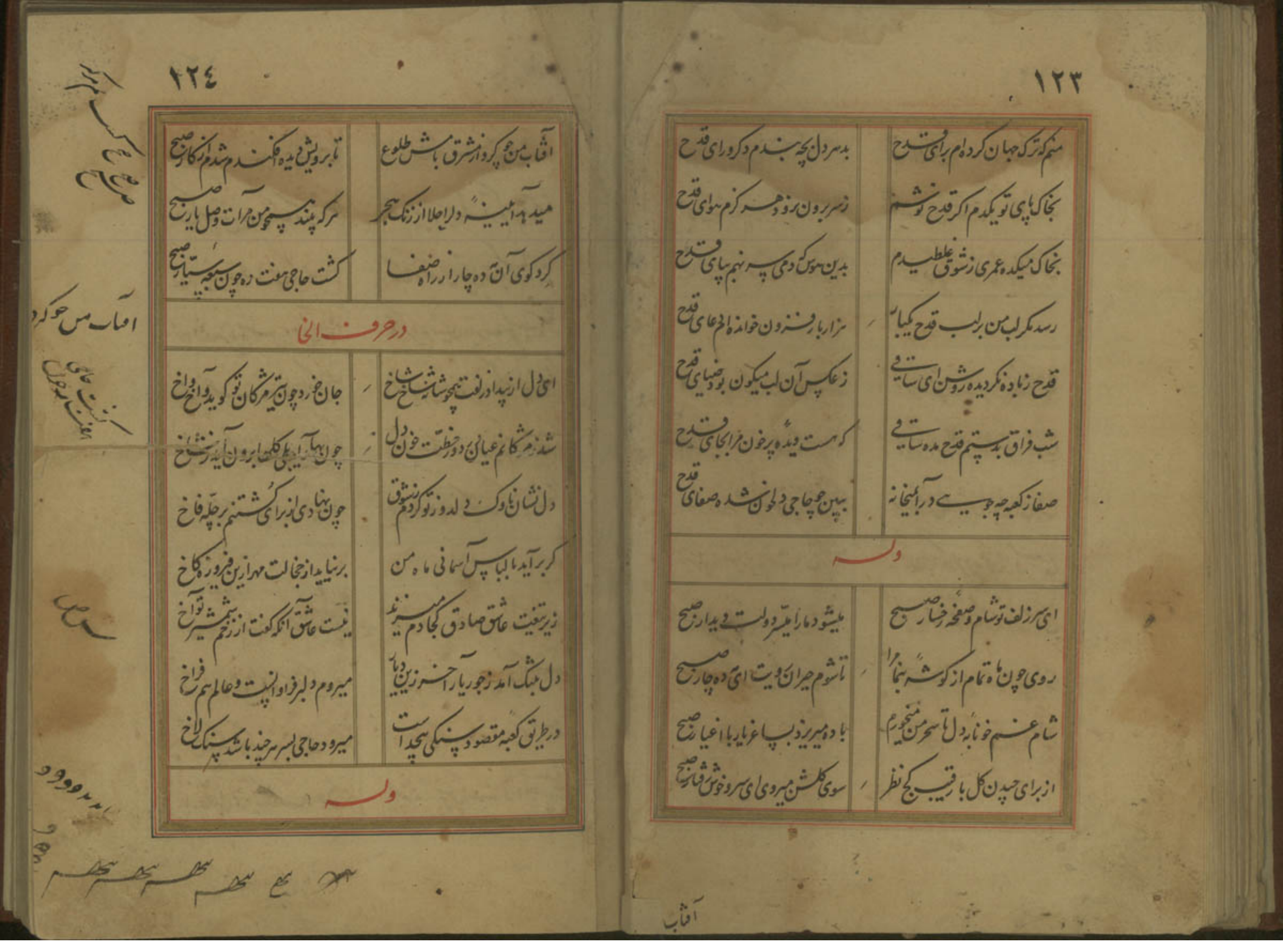
ز تیر غمزه او بر دلم نشان زخمیست
بر آن بود که بود به مکن تو ای جراح

میان ما و رقیب از نزاع واقع شد
دهد بیاری من آن مخططش اصلاح

ز طوف درگه آن روح پاکش ای دل
ز عشق تا زود از سرت برون ارواح

به بند حاجی بیدل ز راه صدق احرام
بطوف کعبه که توفیق میدهد فتاح

ولہ



منم که ترک جهان کرده‌ام برای قدح / بدست دل بچه بندم دگر ورای قدح

بخاک پای تو یکدم اگر قدح نوشم / ز سر برون رود هر دم هوای قدح

بخاک میکده عمری ز شوق غلطیدم / بدین هوس که دمی سر نهم بپای قدح

رسد مگر لب من بر لب قدح یکبار / هزار بار فزون خوانده‌ام دعای قدح

قدح ز باده نگردیده روشن ای ساقی / ز عکس آن لب میگون بود ضیای قدح

شب فراق بدستم قدح مده ساقی / که هست دیده پر خون مرا بجای قدح

صفا ز کعبه چه جویی در آ بمیخانه / ببین چو حاجی دلخون شده صفای قدح

ولــه

ای سر زلف تو شام و صفحهٔ رخسار صبح / میشود ما را میسر دولت دیدار صبح

روی چون ماه تمام از گوشه بنما مرا / تا شوم حیران کویت ای دو چار صبح

شام غم خونابه دل تا سحر من میخورم / باده میریزد بساغر یار با اغیار صبح

از برای چیدن گل با رقیب کج نظر / سوی گلشن میروی ای سرو خوش رفتار صبح

آفتاب من چو کرد از شرق بامش طلوع / تا بر ویش دیده افکندم شدم از کار صبح

میدهد آیینه دل را جلا از زنگ هجر / هر که بیند همچو من مرآت وصل یار صبح

گرد کوی آن مه دو چار از راه صفا / گشت حاجی هفت ره چون کعبه سیار صبح

در حرف الخا

ای دل از پیکان زلفت همچو شانه شاخ شاخ / جان حزین چون تیر مژگان تو گوید واخ واخ

شد ز مژگانم عیان از دو خط خون دل / چون بهار آید بلی گلها برون آید ز شاخ

دل نشان ناوک دلدوز تو کردم ز شوق / چون نهادی از برای کشتنم بر چله فاخ

گر بر آید با لباس آسمانی ماه من / بر نیاید از خجالت مهر از این فیروزه کاخ

زیر تیغت عاشق صادق کجا دم میزند / نیست عاشق آنکه گفت از زخم شمشیرت آخ

دل بتنگ آمد ز جور یار آخر زین دیار / میروم دلبر فراوانست و عالم هم فراخ

در طریق کعبه مقصود سنگی سجده است / میرود حاجی بسر هرچند باشد سنگلاخ

ولــه

زنی دست بر آن طرهٔ پرخم گستاخ / که نبردست کسی ست با تو هم گستاخ

رفت گستاخ بسوی سگ کوی تو رقیب / سگ ندیدیم بدین گونه با آدم گستاخ

یار و اغیار بهم صحبت گرمی دارند / سگ و آهوی خطایی شده با هم گستاخ

گرد از دایرهٔ وصل برونم آن ماه / تا نگردیم درین دایره ما هم گستاخ

حذر از غمزهٔ خونخوار او کن ای دل / منگر بر رخ آن شوخ دمادم گستاخ

[illegible] / [illegible] هم گستاخ

ترک سر تا نکند حاجی پیدل ننهد / پای در خانهٔ آن کعبهٔ عالم گستاخ

ولہ

ای کبود از غم عشقت زدهم بسیار چرخ / عرش و فرشم گشت بر سر تا زدم بردار چرخ

مرکز خوبی تویی و کاکل مشکین مدار / من به دورت میزنم پیوسته چون پرگار چرخ

بس که می گردم بگرد قامت رعنای تو / در جهان گردیده از عشق تو ما را کار چرخ

یار خوشحالی نمی آید فلک را بر زمین / میزند از پس بگردت ای دهچار چرخ

راست گویم گر هوای دوست دایم میزند / بر طریق گردباد این چرخ کج رفتار چرخ

با تو در سیر مرا سودای مشکین کاکلی / سر دم از سر میزنم در کوچه و بازار چرخ

میروم هر گه بطوف کعبهٔ کویش ز شوق / همچو حاجی میزنم در هر قدم صد بار چرخ

ولہ

ای که بر بود دی دل سرگشته از سیب زنخ / رشتهٔ جانم بود بهر میان بند تو نخ

میزنی سنگ جفا بر شیشهٔ پر خون دل / شیشه مشکن گر پشیمانی نخواهی گفت آخ

یار چون گردد ملایم عشق من کم میشود / عشق افزون گردد از خود را بگیرد یار شخ

از محبت گرد بام آن پری می پرند / مرغ روح کشتهای چشم شوخش چون ملخ

مردم از بس اختلاط گرم کردم با رقیب / گرمی هر گز ندیدم زان یک سرد چو یخ

تا نهد آن مه بپای مرغ طیار دلم / آفتاب عالم آرا از شعاعش داده نخ

حاجی از گلخن بطوف کوی جانان چون رود / گرد خاکستر بود احرام بر بند از کلخ

ولہ

عاشق چو نخواهد را هر چند باشد یار شوخ — کم نگردد عشق او چون باشد بسیار شوخ

تیغ بر کف سرخ پوشیده است جانان غالبا — میل قتل بیدلان شد دارد آن خونخوار شوخ

زان دل ما خاطر جمعی ندارد در جهان — کز پریشان طره ها مار بود دلدار شوخ

دل نخواهد برد جان از چشم جادوش برون — می نماید اینچنین کان نرگس بیمار شوخ

ماه رخسارش تمام آن عاشق صادق ندید — تا نمود از شرق بام آن مه رخسار شوخ

سرو من در صد دلهای پیران شد عزیز — تا برآمد در چمن آن نوگل بیخار شوخ

حاجیا خود پا منه از کعبه وصلش برون — زانکه دستت کم دهد چون آن بت خمار شوخ

در حرف الدال

ای ترا رخسار زیبا چون مه انور سفید — کی تواند شد به پشت چنبر و خاور سفید

در ره سرو قدت ای ماه اوج دلبری — در چمن چشم شکوفه گشته چون اختر سفید

آستین مالیده می آیی بقصد خون من — ساعد سیمین نمایان چون بلور تر سفید

مرغ یا رب آشیانی بر سر مجنون نهاد — یا شد او را در جوانی مو ز غم بر سر سفید

یاسمین بدن

بحر چشمم تا شده از باد آهم موج خیز — بر کنار افتاده اشکم چون بر و گوهر سفید

ابر رحمت ریخت از بس برف بر بام و درم — خانهٔ تاریک ما را ساخت بام و در سفید

از پی خال سیاهی همچو عین کعبه اش — چشم حاجی شد ز سیل اشک تر یکسر سفید

ولـه

کی دل فشان ما و کت ای تندخو بود — کی جان نثار سرو قدت خود بگو بود

هرگز نگفت طوطی دل پیش ما سخن — کآیینهٔ جمال تو اش روبرو نبود

دایم سیاه لعل لبت گریه کرده ام — کی گریه از فراق توام در گلو نبود

آن روز مهر ما و تو در هم سرشته اند — کز عشق و عاشقی بجهان گفت و گو نبود

رفتم ببوی لاله رخی در چمن که هیچ — گل را به پیش زلف و رخش رنگ و بو نبود

بیخود شدم بجا [illegible] نکهت که میدهش — بودند نوخطان و چه حاصل که او نبود

حلقه بطوف [illegible] به کویش رسیده و گفت — آری مرا بغیر همین آرزو نبود

ولـه

در پای خم فتادم تا می ز یار مو شد
وانکه ز بهر دردش دستار در کرو شد

افسانهٔ نصیحت نشنیده‌ام ز ناصح
تا از زبان نامه گوشم سخن شنو شد

شعرم دوید در دهر چون بود معنیش خاص
یکران بکر فکرم در عرصه خوش بدو شد

سر بر فلک رساندم از شوق آنکه دیدم
مه بر رخ چو مهرش هر شب که ماه نو شد

شهانه آنکه دل را در رهن بوسه کردم
از بهر بوس جانان جان نیز در کرو شد

در دل بسی فشاندم تخم محبت یار
تا پیش یار قدرم مقدار نیم جو شد

حاجی بطوف کعبه طی کرده راه وادی
پی برد سوی مقصد صدقش چو پیش رو شد

ولـه

بر سر ما همه دم تیغ بلا می آید
چه بلا تیغ بلا بر سر ما می آید

تیغ خونریز بر آورده بمن زنیام
از پی قتل من بی سر و پا می آید

جلوه کر سوی من از ناز خرامان ماه
پادشاه عجبی سوی کدا می آید

هر کلی کو ز سر خاک من آید بیرون
تا دم حشر ازو بوی وفا می آید

رخ بر افروخته و بر زده دامن بمیان
یا رب این شوخ جفا جو ز کجا می آید

من دعا میکنم ای شوخ و تو دشنام بمن
از تو دشنام و ازین خسته دعا می آید

بهر طوف سر کویت ز ره صدق و صفا
حاجی دلشده چون باد صبا می آید

ولـه

آستان کعبه را بوسیدن ای زاهد چه سود
ای خوش آن عاشق که رو بر آستان یار سود

اشک در چشم ملک کردید بر روی فلک
امشب از آهی که بر کردون رسانیدم چو دود

باز شد چندین کره از دل مرا در عاشقی
دلربای من کره تا از سر کاکل کشود

بر جمال او از آن روزی که افکندم نظر
حسن روح افزای او هر شب چو ماه نو فزود

کر نمی شد از هلال ابروی او منفعل
ماه نو از دیدهٔ مردم چرا میرفت زود

کرچه در مسجد سجودی کردم از بهر خدا
قبلهٔ حاجات من محراب ابروی تو بود

سود حاجی در جهان این بس بود کز روی صدق
روی زرد خود بخاک کعبهٔ کوی تو سود

ولـه

نوبهار آمد و از گل چمن آراسته شد / سبزه فرش قدم آن گل نوخاسته شد

دیگر از خشم بسوی من غمدیده ندید / تا از آن شوخ جفاجو نگهی خواسته شد

سرو در پیش قد لاله رخان پست نمود / مه ز رشک رخ خورشیدوشان کاسته شد

همچو خاشاک ز کوی تو مرا برد بچرخ / گردباد غم عشق تو چو برخاسته شد

تا ز پروردهٔ من تا بتو بنشست دلم / از سر قید و تعلق همه برخاسته شد

کاروان الم شه بدلم بار افکند / حجرهٔ دل ز متاع غمش آراسته شد

گرد پیرایهٔ زخط آن رخ زیبا را دوست / حاجیا کعبه از بهر تو پیراسته شد

ولــه

عاشقان سیر چمن آن گل اگر بوی کنند / هر زمان بیخودی از بس سر آن کوی کنند

نه مه و مهر بود آنکه دو چشم فلکند / که شب و روز نظر در بر آن روی کنند

سگ آن کوی نخواهم که رود سوی رقیب / رفته رفته نگران دو بهم خوی کنند

بلبلان چمن عشق ز بی تابی دل / نقد جان صرف ره آن گل خودروی کنند

قد پست آن پیش تو و کج نظران / به چه جهت نسبت آن را بسر موی کنند

آنقدر گریه کنم بی تو که از سیل سرشک / دیده‌ها روی زمین را همه پرجوی کنند

حاجی از کعبهٔ تن پای نهاد اندرون / دل و جانم که طواف سر آن کوی کنند

ولــه

صباح عید قربان دلبرم برقصد جان آمد / باستقبال او جانم برون از تن روان آمد

دل از کف دادم و جانانه را معتقدش کردم / مرا تا در نظر سیمای آن آرام جان آمد

چو اول گفت قربانت کنم خوشحال گردیدم / دگر غمگین شدم چون بر زبانش الامان آمد

نیامد از دلم هرگز که پیکانش کشم از دل / بدل هر گه مرا پیکان آن ابرو کمان آمد

فغانکش را ز مغز استخوانم تا کشید آن شوخ / بسان نی مرا فریاد و افغان ز استخوان آمد

بجان قربان نام آن سهی سرو روان گشتم / من دلخسته را هر گه که نامش بر زبان آمد

ترا گر عزم طوف کعبهٔ کویش بود حاجی / درآ در کعبهٔ کویش که عید حاجیان آمد

ولــه

آمد نمود وعدهٔ وصلم بماه عید — چشمی گشاده‌ام من حیران براه عید

مردم بجست و جوی تو عید و چشم من — ابروی یار میطلبد شامگاه عید

ایستاده شاه و لاله عذاران بدور او — عیدست شاه و لاله عذاران سپاه عید

فردا که میروم ز پی پرسش نگار — بر سر نهم ز رشتهٔ جانش کلاه عید

آنچ زد بپت روزه برون زن و جان خوش — خود را گرفت تا ز غمش در پناه عید

چشمم سفید گشته درین ره ستاره‌بان — تا دیده‌ام بروی چو ماه تو ماه عید

آیم بطوف کعبهٔ کویت علی الصباح — حاجی بطوف کعبه رود صبحگاه عید

وله

آن ماه دل‌افروز چو بر بام برآید — خورشید جهان‌تاب کجا در نظر آید

بر خاک درش با دل پرخون بنشینم — چندانکه من غمزده را جان بدر آید

روشن شود از ماه رخش کلبهٔ احزان — در کلبهٔ احزان من آنچ چو درآید

زان ماه سفر کرده مرا هیچ خبر نیست — از راه چه خوش باشد اگر یک خبر آید

خالی ز غمش دل نشود گرچه همه عمر — خونابهٔ دلم بی رخش از چشم تر آید

خواهم بره او سپر تسلیم نهادن — چون سرو سهی قامت من جلوه‌گر آید

حاجی بره کعبهٔ مقصود نهد پی — زان پیش که پیک اجل او را بسر آید

وله

ای دل دیوانه از آه درد آلودت چه شد — بی رخ و زنجیر زلفش آتش و دودت چه شد

آن همه سودا که از گیسوی لیلی طلعتی — همچو مجنون در نگاری داشتی سودت چه شد

حیرتی دارم که دور از روی آتشناک او — سیل آتشخوار چشم اشکپالودت چه شد

از برای تار زلف دلنواز سرکشش — نالهای زار همچون نالهٔ عودت چه شد

بی خیال چشم او ای دیده در خوابی چرا — رسم بیداری که در شب تا سحر بودت چه شد

از برای دانهٔ خال لب میگون یار — قطرهای اشک گرم آتش‌آلودت چه شد

مدتی بر گرد کویش گشتی از بهر طواف — حاجی سرگشته آن کعبهٔ مقصودت چه شد

وله

بس که در کوی تو آب از چشم ما پیدا شد
ز آب چشم ما چه کوی تو دریا بار شد

بر چشم چندان سرشک آتشین در کوی یار
کز سرشک لاله گونم کوی او گلزار شد

صبح در گلزار کویش غنچه‌سان دل شکفت
نوگل بیمار من کز خواب خوش بیدار شد

بس که در کویش نشستم از برای دل مرا
نقد جان صرف ره آن سرو خوش رفتار شد

دیده بینا شد مراد در کوی یار از دیدنش
چشم ما روشن بلی از دولت دیدار شد

کم بگوی گلرخان باید شدن در راه عشق
هر که شد بی‌پا در کوی عزیزان خار شد

بس که حاجی رفت سوی کعبه کوی حبیب
کار او از دست رفت و پای او از کار شد

ولـه

چشم گوهربار من از گریه طوفان میکند
خانه مردم ز سیل اشک ویران میکند

تا دلم شد مایل آتش ز غم خون شد دلم
هر چه با جان فگارم میکند آن میکند

می برد چابک عنان اختیار از دست من
بر سمند ناز ترک من چه جولان میکند

در طریق عاشقان از عمر خود بر میخورد
آنکه نقد جان نثار راه جانان میکند

ماه من هر گه که بگشاید گره از زلف خویش
هر طرف دلهای جمعی را پریشان میکند

هر که آن دلبر قدم در کلبه عاشق نهد
عاشق بیدل نثار مقدمش جان میکند

حاجی از بهر طواف کعبه کوی حبیب
از سر صدق و صفا قطع بیابان میکند

ولـه

تا صبح باد غنچه گشا در چمن وزید
شد صد هزار منفعل آتش ز گل پدید

چون در حریم باغ نهادی قدم بناز
گل از نشاط جامه جا ز ابتن درید

گفتی وفا کنم بتو و مهربان شوم
اینها مگو دگر ز تو اینها بود بعید

تا بر فکند ماه من از رخ نقاب را
مه بر فلک ز شرم رخش گشت ناپدید

بر گرد بام قصر پری رو نگار من
مرغ دلم چو صید حرم سر زمان پرید

در گوش دوست تا کشم ایدل ز روی شوق
دری ز بحر فکر بر آورده ام جدید

بهر طواف کعبه کویش ز روی صدق
حاجی براه بادیه شام و سحر دوید

ولـه

آتش شوق توام در گریه زار آورد   مشعل دل بر فروزد شعله بیار آورد
تا بسازد آشیان خویش را روشن ز آه   شام غم برگ گل از گلشن به منقار آورد
عالمی روشن شود از پرتو ماه رخش   گر ز روزن سر برون آن ماه رخسار آورد
گر نقاب طره بر رخ افکند آن فتنه جو   گاه گاه گل را برون از زیر دستار آورد
از فراق آتشین رخساره دل همچو شمع   آه گرم از سینه بیرون در شب تار آورد
های های گریه بی اختیارم هر که باز   خون دل بیرون ز چشم از غم یار آورد
مردم احرام از برای طوف کعبه می‌زنند   حاجی احرام از برای طوف دلدار آورد

ولـه

این دل افگار غمزده تا ترک سر نکرد   پیش خدنگ غمزه او جان سپر نکرد
آمد برون ز طرف چمن سرو ناز من   جان سوی او روان شد و دل را خبر نکرد
بر ما شبی نرفت که دل بی رخش   مرآت چرخ تیره ز آه سحر نکرد
مردم ز بهر یک نظرش صد هزار بار   گفتم نظر کند به من آن یک نظر نکرد

نگذاشت

نگذاشت ترک من که خطش سر بدر کند   یعنی به روم لشکر زنگی گذر نکرد
یکدم ز عمر من نگذشت آنکه دیگرم   آن لعل جانفزای تو خون در جگر نکرد
حاجی مقیم کعبه کوی حبیب شد   ز آنجا به هیچ باب هوای سفر نکرد

ولـه

چون نوای دل عشاق ز غم می‌باشد   خالی از غم دل عشاق تو کم می‌باشد
نکه ز کس پست نگشته است بسی (?)   خنده لعل شکرریز تو سم می‌باشد
مثل من بیدل محنت زده در ره عشق   نی در اطراف عرب نی به عجم می‌باشد
ای دل از جور بتان همچو جرس ناله مکن   ز آنکه آیین بتان جور و ستم می‌باشد
گاه خوشحال و گهی ناخوشم از دوری لیلی (?)   محنت و عشرت آفاق بهم می‌باشد
خسرو مملکت عشقم و دایم بسرم   آه و دود دل من چتر و علم می‌باشد
حاجی از بهر طواف سر کویش همه شب   بر در خانه آن طرفه صنم می‌باشد

ولـه

پری رخی که مرا پند و حجاب کند | چو سوی او نگرم زلف را نقاب کند
گهی بسوی من آید سخن کند با من | گهی ز روی عتاب از من اجتناب کند
ز بس که تا بسحر نالهٔ سگم هر شب | بکوی او نگذارد کسی که خواب کند
مدام می برقیبان ما دهد ساقی | همیشه آب چه در کاسه گلاب کند
از آن بخیل سگان درش شدم همدم | که تا ز خیل سگانش مرا حساب کند
ز بس که گریه کنم بی رخش رسیدن دم | که سیل خانهٔ چشم مرا خراب کند
بطوف کعبهٔ کوی بتان سنگین دل | براه بادیه حاجی بسی شتاب کند

ولـه

شبی که برقع از روی تو ای شمع بتان افتد | ز تاب شمع رخسار تو آتش در جهان افتد
کند پیش رخت گر شمع مجلس دعوی چو بی | روانش آتشی در رشتهٔ جان و زبان افتد
دهد یاد از شرار آتش دل مبدم نی او | مرا هر قطرهٔ خون کز دو چشم خونفشان افتد
روان در پای آن سرو روان چون پا نمی الثم [?] | مرا هر گه نظر بر قد آن سرو روان افتد

حدیث عشق خود را بر زبان هرگز نمی آرم | که راز من مبادا در زبان مردمان افتد
بطرف باغ معنی از پی نظم غزل گردم | بعشق گلرخان هر جا که شعری در میان افتد
اگر یکشب بگرد کعبهٔ وصلش نمیگردم | چو حاجی آتش هجرم روان در جان و مان افتد

ولـه

چو خط از لب جانفزایی بر آید | ز هر چشمه جان گیاهی بر آید
دهی بی لقا زان پس عشاق بر باد | که آه از دل بینوایی بر آید
ز شرمش ز رو میرود در زمین مهر | چو آن تیغ به نشو و نمایی بر آید
ز داغ دل چاک من میدمد باد [?] | هر آن لاله کز هر کجایی بر آید
بکویش رقیب دغا رفت مشکک [?] | شبی کز سگ او صدایی بر آید
ز اهل نظر هر کسی را که بینی | مرا دل از دلربایی بر آید
شب از کاروان جم افتاده جایی | خوش آندم که بانگ درایی بر آید

ولـه

کسی کو غم گلعذاری ندارد | بباغ جهان غمگساری ندارد

ز دریای عشقش ندیدم کناری | مگر بحر عشقش کناری ندارد

بدوران چشمش ندیدم کسی را | که از جام عشقش خماری ندارد

بود قالبی کو جدا مانده از جان | ز اهل جهان هم که یاری ندارد

ز هجر رخ و زلف معشوق عاشق | شب و روز جز گریه کاری ندارد

حمایل کجا دیده ای بت نگارین | بشکل تو آنکو نگاری ندارد

ازان کعبه جان جدا مانده حاجی | که سرگرد دل او قراری ندارد

ولـه

گریه بسیار جدا از رخ دلدار چه سود | رفت چون یار ز نظرم گریه بسیار چه سود

ملتفی شد که ز هجر رخ او بیمارم | گر میسر نشود شربت دیدار چه سود

تو گلی گر بوفایش نکند کار چه حظ | بیدلی گر نشود خاک ره یار چه سود

پای دیوار تهی هر که نگاهید چو من | در جهان بودن آن صورت دیوار چه سود

نسبتی نیست باغیار مرا در ره عشق | نسبتم را که ندارد یار باغیار چه سود

گفتم اظهار کنم پیش تو درد دل خویش | چون نماند است مرا قوت گفتار چه سود

حاجیا گر نکنی طوف حریم حرمش | رفتن کعبه و حج کردن بسیار چه سود

ولـه

اگر یکدم نمی بینم جمال دلستان خود | ز سوز هجر آتش میزنم در خان و مان خود

چو دیدم دانهٔ خالش [illegible] | ز شوقش مرغ دل پرواز کرد از آشیان خود

ز سودای سر زلفش چنان آشفته گردیدم | که در عالم نمیدانم که سود و زیان خود

مه نو نامه دیگر ز خجلت روی ننماید | چو بنماید باه نو هلال ابروان خود

گرفته چون دلم در چین زلف گشت بی منزل | چو زلف را کنی شانه میازارش بجان خود

چو زد بر غیر من تیری اگر نالم عجب نبود | ازان هر دم که در دل دارم از ابروکمان خود

همه شب تا سحر چون حاجی سرگشته میگردم | بگرد کعبه کوی مه نامهربان خود

ولـه

ز نقش چرخ و ماه و مهر تا نشان باشد | جهان بزیر نگین مراد خان باشد

چو هست از تو مراد جهانیان حاصل | جهان بود همراه تو تا جهان باشد

بود به پیش تو چون غنچه اش دهن بسته | بسان سوسن اگر خصم ده زبان باشد

کناره میکند از بیم تیغ تو دشمن | ترا چو روز غزا تیغ در میان باشد

[illegible] تو ابر نیسان را | که هر زمان کف جود تو درفشان باشد

تو چون یگانهٔ دهری عجب نمیدانم | که عمر و دولت تو سرمد و جاودان باشد

دعای جان تو حاجی همیشه میگوید | که مستجاب دعاهای خاصیان باشد

ولـه

هر کس که چو نی از غم او زار بنالد | نالی شود از ناله و بسیار بنالد

پرواز کند مرغ دل عاشق شیدا | چون بلبل آشفته بگلزار بنالد

بر جان من سوخته خرمن زند آتش | هر گه که دلم از غم دلدار بنالد

عیب دل سودازدهٔ من نتوان کرد | گر هر نفس از هجر تو صد بار بنالد

خون میکند از ناله دل خلق جهان را | چون عاشق شیدا ز غم یار بنالد

ای جان جهان فکر دل خستهٔ ما کن | تا کی ز غمت این دل افکار بنالد

حاجی نرسد گر بطواف سر کویش | از حسرت طوف در او زار بنالد

ولـه

هرگز گذرت بر من غمناک نیفتد | گر تیغ تو در سینهٔ من چاک نیفتد

تا گشته هدف پیش خدنگت دل اشکم | هرگز ز من تیر تو بر خاک نیفتد

ای پاک چنانی که کسی خسته دلان را | کس را بتو کار ای بت بی باک نیفتد

پر گل نشود بی رخ تو دامن پاکم | تا خون دل از دیده بران پاک نیفتد

جولان مده از بهر خدا توسن خود را | زانرو که سرم بسته بفتراک نیفتد

تا خاک نگردم بره سرو قد دوست | هرگز گذرش بر من غمناک نیفتد

حاجی مرو از طوف در آن مه بدهر | تا آتش آه تو در افلاک نیفتد

ولـه

نهفته سرو بقد تو دلربا نرسید / چنانکه ماه بروی تو در ضیا نرسید

بخاک کوی تو باران اشک من کم ریخت / که گرد از سر کوی تو بر سما نرسید

چو شمع آتش عشقت شبی بسر گرفت / که سوز او من سرگشته را بپا نرسید

بغیر ناوک دلدوز بی حد افکندی / ولی چه سود که هرگز یکی بجا نرسید

رسید راحت هیچ بغیر از آن بدخو / بجان عاشق بیدل بجز جفا نرسید

دوای درد دلم جز خدا نمیداند / کسی بدرد دل من بجز خدا نرسید

شبی نرفت که سرگشته حاجی بیدل / ز طوف کعبه کویش بمدعا نرسید

وله

ماه من بر فلک حسن چو تابان گردد / مهر خورشید رخش بیند و پنهان گردد

یار با آن زور سیه پیش نیاید که رقیب / سایه سان در پی آن سرو خرامان گردد

شمع من پیش رخت سوزم و آهی نکشم / ترسم از آه من آن طره پریشان گردد

چشم شوخش برد از کف دل مردم بفسون / سرخوش از باده چو آن فتنه دوران گردد

شدم از عشق چنان بی سروسامان که مپرس / عاشق روی تو آن بی سروسامان گردد

خرمن عمر شد از دانه خالش بر باد / دل همان گرد سراپرده جانان گردد

میرود حاجی بیدل شب عیدش بطواف / تا در آن کعبه کو غلطد و قربان گردد

وله

آنکه او را از ازل دولت سرمد باشد / در ره دین پی سنی شاه محمد باشد

از ازل دولت و اقبال بود همره تو / بتو سرچشمه خداداده مؤبد باشد

هیچ شک نیست که هر کس که بود بد با تو / بتو زو بد نرسد لیک باو بد باشد

چون کند خصم ترا رد چو خدا کرد قبول / کس ندیدست که مقبول خدا رد باشد

صد بلا بر سر هر یک ز فلک می آید / دشمن جاه و جلال تو اگر صد باشد

از خداوند جهان من بدعا میخواهم / که ترا دولت و اقبال مخلد باشد

جز طواف در او حاجی بیدل نکند / زانکه آن شه پسر حیدر و احمد باشد

وله

دمی که برقع آن گلرخ از نسیم برافتد / بدل چه چاره کنم چون مرا بر او نظر افتد

خوش آن شبی که دو دست آورم بگردن آن مه / بسان هاله که شبها بگردن قمر افتد

جهان ز پرتو ماه جمال او شده روشن / بسان مهر که هر صبحدم به بحر و بر افتد

ز هجر روی تو چشمم سفید میشود ای گل / ز بس که خون دلم دمبدم ز چشم تر افتد

مرا رقیب بکویت ندیده و نشنیده / بمن بد است که یارب بخانه کور و کر افتد

دلم روان برود از خود درون سینه سوزان / مرا گهی که نظر بر جمال آن پسر افتد

بگرد کوی تو گردم چو حاجی از سر اخلاص / که طوف کوی توام به ز طوف کعبه در افتد

ولـه

بی رخ او با سرشک آتشین خواهیم بود / تا رخ او را نبینیم اینچنین خواهیم بود

از برای پای سگش گلها سحر خواهیم چید / یک شبی گر با سگ او همنشین خواهیم بود

تیر آه ما پیاپی از فلک خواهد گذشت / تا اسیر طره آن نازنین خواهیم بود

تا بود جان در تن فرسوده ما در جهان / ما گرفتار تو ای زهره جبین خواهیم بود

خاک چون گردد تن فرسوده ام در کوی او / متصل با خاک کوی او قرین خواهیم بود

از سر کویش رود هر گه غبار ما بچرخ / توتیای دیده چرخ برین خواهیم بود

حاجی بیدل مرو از کعبه کویش برون / هفتهٔ دیگر که بر روی زمین خواهیم بود

ولـه

آن ترک آل جامه که تیغ از میان کشید / خاص از برای خون من ناتوان کشید

کرد از میان جمع اسیران مرا نشان / تا قاتلم بقصد اسیران کمان کشید

جانا ز قید کاکل او چون برد برون / مرغ دلی که رخت بآن آشیان کشید

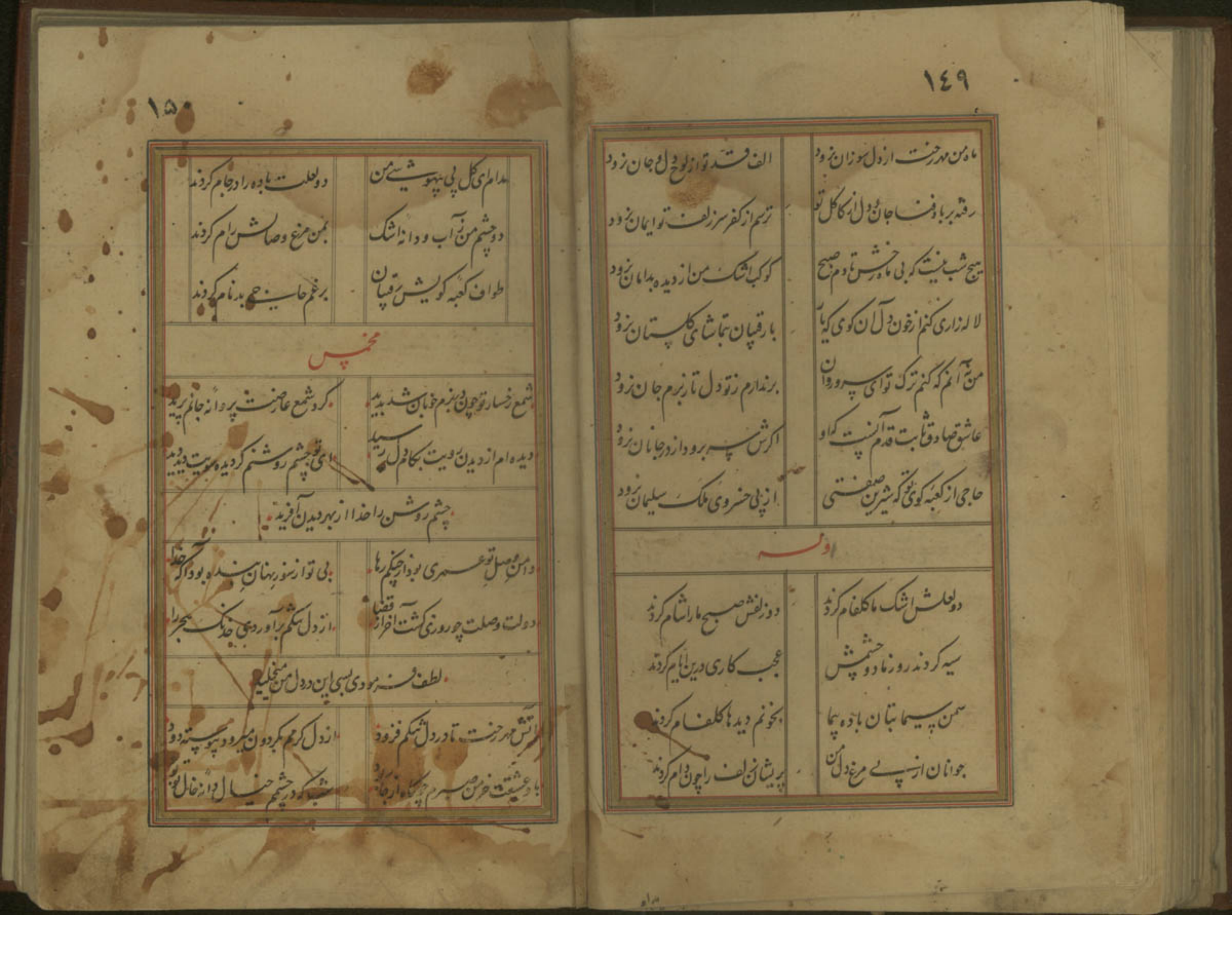
آن سرو ناز سوی من آمد شب فراق / دل از برای پیشکشش نقد جان کشید

خاک مرا بباد فنا داد عاقبت / آن شهسوار حسن که از من عنان کشید

ای دل ز جور یار شکایت مکن که یار / گر صد هزار جور کند می توان کشید

حاجی چو دید کعبه کوی ترا ز دور / او را ز سینه آتش شوقت زبان کشید

ولـه



ماه من مهر رخت از دل سوزان نرود / الف قد تو از لوح دل و جان نرود

رفته بر باد فنا جان و دل از کاکل تو / ترسم از کفر سر زلف تو ایمان نرود

هیچ شب نیست که بی ماه رخش تا دم صبح / کوکب اشک من از دیده بدامان نرود

لاله زاری کنم از خون دل آن کوی که یار / با رقیبان تماشای گلستان نرود

من نه آنم که کنم ترک تو ای سرو روان / برندارم ز تو دل تا ز برم جان نرود

عاشق صادق ثابت قدم آنست که او / اگرش سر برود از در جانان نرود

حاجی از کعبه کوی تو که شیرین صفتی / از پی خسروی ملک سلیمان نرود

وله

دو لعلش اشک ما گلفام کردند / دو زلفش صبح ما را شام کردند

سیه کردند روز ما دو چشمش / عجب کاری درین ایام کردند

سمن سیما بتان باده پیما / بخونم دیده ها گلفام کردند

جوانان از پی مرغ دل من / پریشان زلف را چون دام کردند

مدام ای گل پی بیهوشی من / دو لعلت باده را در جام کردند

دو چشم من ز آب و دانه اشک / بمن مرغ وصالش رام کردند

طواف کعبه کویش رقیبان / برغم حاجی [illegible] بدنام کردند

مخمس

شمع رخسار تو چون در بزم خوبان شد پدید / گرد شمع عارضت پروانه جانم پرید

دیده ام از دیدن رویت بکام دل رسید / ای تو چشم روشنم گر دیده رویت دید دید

چشم روشن را خدا از بهر دیدن آفرید

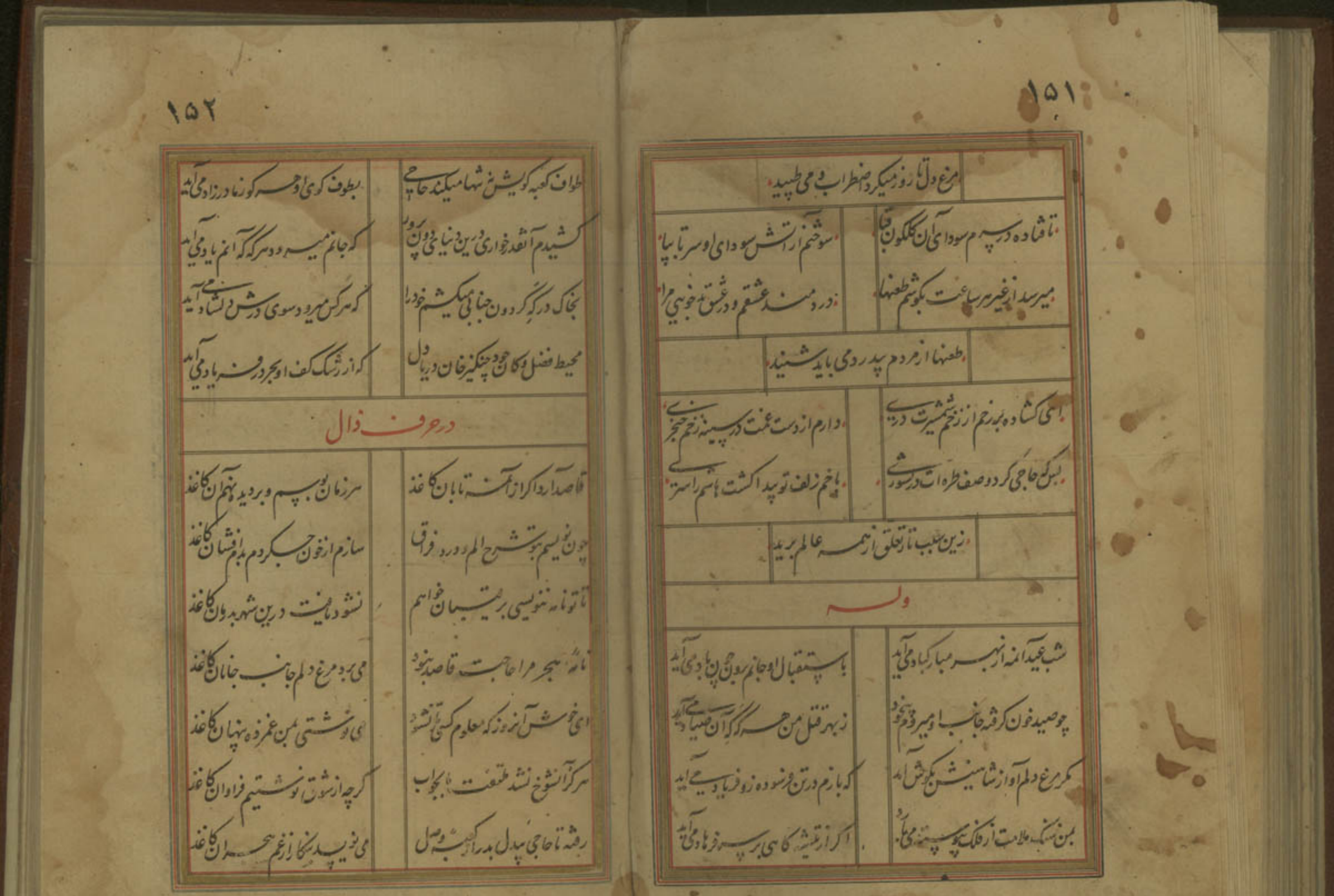
دامن وصل تو عمری بود از چنگم رها / بی تو از سوز نهان بنده بود اگر خدا

دولت وصلت چو روزی گشت از آن قضا / از دل تنگم برآوردی خدنگ هجر را

لطف فرمودی بسی این درد دل من [illegible]

آتش مهر رخت تا در دل تنگم فزود / از دل گرمم بگردون میرود پیوسته دود

باد عشقت خرمن صبرم چه یکباره ربود / شب که در چشم خیال دانه خال تو بود



مرغ دل تا روز میکرد اضطراب و می طپید

تا فتاده در سرم سودای آن گلگون قبا / سوختم از آتش سودای او سر تا بپا

میرسد از غیر هر ساعت بگوشم طعنها / دردمند عشقم و در عشق تو خوبی مرا

طعنها از مردم بیدردی باید شنید

ای گشاده بهر زخم از زخم شمشیرت دری / دارم از دست غمت در سینه زخم خنجری

بس که حاجی کرده وصف طره ات در سوره‌ئی / با خم زلف تو پیدا گشت هم سر رشته‌ئی

زین سبب تا تعلق از همه عالم برید

وله

شب عید آمده از بهر مبارکبادی آید / باستقبال او جانم برون چون بادی آید

چو صید خون گرفته جانب او میروم خود / ز بهر قتل من هر گه که آن صیاد می آید

مگر مرغ دلم آواز شاهینش بگوش آید / که بازم در تن فرسوده زور فریاد می آید

بمن هر شب ملامت از فلک پیوسته می آید / اگر از تیشه گاهی بر سر فرهاد می آید

طواف کعبه کویش شها میکند حاجی / بطوف کوی او هر کو زمادر زاد می آید

کشیدم آنقدر خواری درین دنیای دون پرور / که جانم میرود هر گه که آنم یاد می آید

بخاک درگه گردون جنابی میکشم خود را / که هر کس میرود سوی درش دلشاد می آید

محیط فضل و کان جود چنگیز خان دریا دل / که از رشک کف او بحر در فریاد می آید

در حرف ذال

قاصد آرد اگر از آن مه تابان کاغذ / سر زمان بوسم و بر دیده نهم آن کاغذ

چون نویسم بتو شرح الم و درد فراق / سازم از خون جگر دم بدم افشان کاغذ

تا تو نامه ننویسی برقیبان خواهم / نشود نایافت درین شهر بدان کاغذ

نامه هجر مرا حاجت قاصد نبود / می برد مرغ دلم جانب جانان کاغذ

ای خوش آن روز که معلوم کسی تا نشود / می نوشتی بمن از غمزه پنهان کاغذ

هرگز آن شوخ نشد ملتفت با جواب / گرچه از شوق تو نوشتیم فراوان کاغذ

رفته تا حاجی بیدل بدر از کعبه وصل / می نویسد بنگار از غم هجران کاغذ

ولـه

ای که از ماه رخت خورشید کرده نور اخذ مهر تابان کرده از روی تو نور از دور اخذ

آنچنان که مهر رویت روز برده روشنی تیرگی هم کرده از زلفت شب دیجور اخذ

سرو نازمن چو رفت از بهر گلچیدن بباغ در چمن گل کرد رنگ از عارض آن حور اخذ

باده انگور نبود این که در جام منست ساغرها کرده می از لعل آن مخمور اخذ

چشم من چون چشمه خورشید انور روشنست روشنی زانرو که کرد از آن صنم مستور اخذ

آنچنان کردیده ابیض از غم او موبمو کز سرم کرده سفیدی سر بسر کافور اخذ

حاجیا سنگ سیاه کعبه کرده شام طوف این سیاهی را ز خال آن بت مغرور اخذ

ولـه

میروم هر سو که بگوی آن ملاذ شاد دیگر دم ز روی آن ملاذ

دارم از بس میل با بوسیدنش سر بسر میروم هر دم بسوی آن ملاذ

تار زلفش رشته جان منست زنده ام از تار موی آن ملاذ

دل دماغ جان معطر میکند از دو زلف مشکبوی آن ملاذ

چشم اگر خالی ز سیل اشک شد دل پر است از آرزوی آن ملاذ

خصلتش را جمله میگفتم نکوست بد بود از جمله خویی آن ملاذ

حاجی از کویش بکعبه کی رود کعبهٔ حاجیست کوی آن ملاذ

ولـه

شربت تیغش مرا در کام جان باشد لذیذ ناوک او همچو مغز استخوان باشد لذیذ

در گلوی تشنه لبهای بیابان فراق آب حیوان کی چو تیغ دلستان باشد لذیذ

گرچه خوش لذت بود عناب تر لیکن کجا چون لب شیرین جانان در دهان باشد لذیذ

آن لب شیرین شود رنگین ز روح افزای او چون شکر در کام جان بیدلان باشد لذیذ

دیگر سیب ذقن ای دل بسی خوش لذتست میوه جنت عجب گر آنچنان باشد لذیذ

جز نعمت لذت دگر چیزی نمی بخشد مرا در مذاق من نعمت ای لبستان باشد لذیذ

حاجیا بیرانه سر از کعبه وصلش مرو زانکه بار باغ وصل آن جوان باشد لذیذ

در حرف الراء

تا فتاده در سرم سودای سوداگر پسر — گشته‌ام آشفته و هوای سوداگر پسر

طوطی دل اندرون سینه افغان میکند — بی لب شیرین شکرخای سوداگر پسر

خرمن صبر من سرگشته را بر باد داد — دانهٔ خال لب بالای سوداگر پسر

پا بهر جا می‌نهد خواهم که آنجا افکنم — همچو سایه خویش را در پای سوداگر پسر

از دکان او چه میخواهی دلا گفتم بگفت — اطلس آل رخ زیبای سوداگر پسر

کاشکی میشد لباس قامت ناساز من — روز هجران سایهٔ بالای سوداگر پسر

کی بعزم کعبه خواهم رفت از کویش برون — کعبهٔ حاجی بود ماوای سوداگر پسر

وله

تا ماه من نمود ز بامش فروغ نور — دیدند اهل شهر تمامی کلیم طور

روشن شب فراق اسیران نمیشود — از اوج چین تا نکند ماه من ظهور

غلمان برای خدمت تو جمع گشته‌اند — ای آنکه رشک خاک درت گیسوان حور

ریخته رفت از برم آن باعث حیات — بیجان چه سان زیم من دلتنگ ناصبور

آسوده از وصال تو بودم تمام عمر — تا رفتی از حضور ندیدم دگر حضور

با ما ز روی جور و جفا سرگران شدی — از بس که هست در سرت ای بیوفا غرور

ای بار حاجت حاجی که آمده — از بهر طوف کعبهٔ وصلت ز راه دور

وله

تا له خط چو نمود بی من گرد عذار — ریخت باران سرشکم ز دو دیده بکنار

سبزهٔ چشمهٔ حیوان که ز دل تنگ برد — خضر خط تو بر وطعنه زند فصل بهار

بجز از کندن جانش نبود کار دگر — بیدلی را که فتد با تو جفاجو سروکار

بوفای تو من ساده فریبی خوردم — ورنه هر گوشه بود یار جفاکار هزار

خورد و خوابم نبود بی رخ و زلفت شب و روز — جز خیالت نبود در نظرم لیل و نهار

همزبانی بسگان در تو تا نکنند — این رقیبان لعین را سر کویت مگذار

حاجی بیدل غمدیده سرشته گرفت — از پی طوف تو در کعبهٔ کوی تو قرار

ولــه

خانهٔ تن از جفا ویران شد و ویرانه وار — دل درآن بیدم که شد مسکن جنون دیوانه وار

بسکه بی ماه رخش ابر چشم اشک ریخت — برد سیلاب سرشکم هر طرف صد خانه وار

بسکه میسوزد درونم پر شد از خوناب دل — ساغر چشم بدور لعل او پیمانه وار

آشنا بودی گر آن جمع پریشان اختلاط — تا نیابم دور از ایشان میشدی بیگانه وار

تا فرو ریزد ز زلف عنبرکشش دلهای غیر — پنجه در زلفش کشم پیوسته از جان شانه وار

بشنود گر از من هجران کشیده آن صنم — محنت هجران بگویم پیش او افسانه وار

حاجی سرگشته گرد کعبه گردد هر سحر — من بگرد شمع روی آن پری پروانه وار

ولــه

هر چند گشته‌ام ز غمت دلفگار تر — مهر تو گشته در دل من استوار تر

بودم جدا ز وصل تو بس بیقرار — دیدم ترا و گشتم از آن بیقرار تر

از ژاله تر نگشته چمن بلکه گردش — دور از رخت ز گریهٔ بی اختیار تر

هر سو هزار عاشق زارت اگر چه هست — حقا که عاشقی ز منت نیست زار تر

هر بیدلی که ناله چونی کرد از فراق — چون نال شد نزار و از آن هم نزار تر

از چشم خونفشان من ناتوان شده — کویت ز لاله زار جهان لاله زار تر

حاجی بطوف سر قدت هر شب آمده — ای گل ز آن پیت کو شده هر روز خار تر

در حرف الزاء

ریاض حسن ترا هست نوبهار هنوز — گلی ز باغ تو نشکفته از هزار هنوز

مگر به پیش قدت سرو لاف خوبی زد — که هست از رخ تو پر و شرمسار هنوز

چه دم ز مهر و وفا میزنی که یکسر مو — نکرده مهر و وفا در دلت گذار هنوز

هزار مرتبه افزونش امتحان کردم — دلم بود بوفایش امیدوار هنوز

بلاکم از غم عشق و نمی توانم داد — ز یار قطع محبت بخود قرار هنوز

گرفت سیل سرشکم تمام عالم را — سرشک میرود از چشم اشکبار هنوز

ز جذب عشق تو حاجی نمی تواند شد — بطوف خانهٔ کعبه ازین دیار هنوز

ولـه

در زلف خم چو شانه کشی بر زمان بناز
سازی کمند فتنه پی کردنم دراز

در زیر چرخ چون تو مهی کس ندیده است
مثل توئی چو نیست تو بر حسن خود بناز

گشته مس وجود من خسته دل طلا
در بوتهٔ محبت تو خورده تا گداز

مرغ دلم که در کف تو عاجز آمده
همچون کبوتریست فتاده بچنگ باز

گاهی ز روی مهر و وفا سوی من خرام
دایم ز راه جور و جفا بر سرم متاز

وقت نماز در دل تنگم چو بلد ربی
از خود روم چنانکه نیاید ز من نماز

گرد طواف کعبهٔ مقصد میسرم
حاجی صفت چو قطره زنم در حجاز

ولـه

چو رخ افروزد آن شمع شب افروز
مرا پروانه باید بود تا روز

ز جا جسم ضعیفم را زباید
کشم بی کاکلش گر آه جانسوز

شود از زخم دل آسوده جانم
بسویم افکند گر تیر دلدوز

بود مردم بدست گلعذاری
چو باشد بلبل دل دست آموز

سمن سا طرهٔ آتش بختم سیه کرد
نشستم از شب زلفش بدین روز

ز عشاق سر کویش من زار
شدم از بی نوایان غم اندوز

طواف کعبه واجب شد شب عید
رود حاجی بطوفش روز نوروز

ولـه

آتش زده رخسار تو در خانه ام امروز
از روی تو روشن شده کاشانه ام امروز

روزم چو شب تیره شود بی تو ز رویت
بیرون مرو ای مهر تو از خانه ام امروز

پابست بزنجیر سر زلف خودم ساز
کز عشق تو رویت تو دیوانه ام امروز

در دهر زبس گفته شد افسانهٔ عشقم
پر شد همه آفاق ز افسانه ام امروز

سرمست بخاک در میخانه فتادم
من رند لوند در میخانه ام امروز

ای ساقی گلچهره بده می که من زار
مخمور از آن نرگس مستانه ام امروز

در سینه دل از رهگذر صدق صفا یافت
حاجی ز طواف در جانانه ام امروز

ولە

ای رخ تو در چمن دیده گل همیشه باز — گشته ز قامت خجل بر لب جوی سرو ناز
قبلهٔ حاجتی عجب نبود اگر ز هر طرف — رو بسوی تو آورند اهل نیاز در نماز
هیچ نمیکنی چرا پرسش بیدلی که مست — از غم عشق ناتوان ز آتش هجر در گداز
دل بگشاید از شمیم آمده اوج لبری — باز کند اگر گره از سر طرهٔ دراز
ایدل اگر جفا کشی باز ره وفا مکش — برده دو دست بر سره در ره عشق جان بباز
بلبل بی نوا اگر ناله کند ز درد گل — هست نوای ناله اش گاه عراق و گه حجاز
بس که هوای کعبهٔ کوی تو در سر منست — حاجی زار ناتوان پا ننهد سوی حجاز

در حرف السین

این که ز هجر تو پوشیده ام از درد پلاس — خسرو ملک جنون را به ازین نیست لباس
دل پریشانی و اندوه و غم آورده بهم — ملک کشور تن من هیچ فرو چیده اساس
گردبادی که بصحرای دلم برخیزد — گرد از بهر گلوبند سمند تو قطاس

از پی کاغذ باد به خود میخواهم — که کنم سرخ بخونابهٔ چشم قرطاس
بمن از بهر خدا منت بیجا چه نهی — با رقیب ار نشینی بمنت هست سپاس
راستش حسن بهر کج نظری نفروشی — ماه من مشتری طلعت زیبا شناس
در ره کعبهٔ عشق تو کسی پا ننهد — غیر حاجی که ندارد ز سر خویش هراس

ولە

خون دل میخورم از عشق جوانی که مپرس — چه جوان لاله رخی غنچه دهانی که مپرس
آه سرد از دل پر درد کشم بی رخ او — دارم از دوری او آه و فغانی که مپرس
ناید از دست همه لاله رخی دل بردن — دل ز کف برده مرا سرو روانی که مپرس
جای آن دارد اگر کوه صفت ناله کنم — زانکه دارم ز غمش بار گرانی که مپرس
خورده ام بر دل سودازده کاری باری — تیر مژگان یکی سخت کمانی که مپرس
یار اگر با من غمدیده نشیند نفسی — ظاهر از گریه کنم سوز نهانی که مپرس
سر قدم ساخته حاجی ز صبح از ره صدق — بهر طوف حرم کعبهٔ جانی که مپرس

ولـه

تا شدم با آن گل گلزار خوبی هم‌نفس
بلبل دل می‌کند فریاد و افغان در قفس

برد سیلاب سرشکم تن چو خاشاکی ز جا
سوخت سودای سر زلف توام چون خار و خس

لاله رخساری نهاده بر دلم صد گونه داغ
کین دل داغ‌دار آن بفریاد آمده همچون جرس

تا شدم در دهر پیدا از محبت صبح و شام
بر زند مرغ دلم بر گرد بامش چون مگس

عشق ما گردیده پیدا در میان انس و جان
همچو من در عاشقی یکدل نیامد هیچکس

جز علی و آل او مولا نمیخواهم دگر
مقتدا باشد علی و یازده فرزند و بس

سوی دوزخ چون زنندم همچو حاجی روز حشر
یا امیرالمومنین حیدر بفریادم برس

ولـه

نیست کس را قامت چون قد آن عنا سلیس
در میان گلرخان برخاست سرو ما سلیس

بر تمام سرو بستان نظر کردم ز شوق
هیچ یک سروی ندیدم همچو آن عنا سلیس

بی تکلف در میان نونهالان چمن
همچو او نازک نهالی نیست سرتاپا سلیس

دم ز بالایت مزن ای نخل خود رو پیش یار
نیستی زانرو که تو مانند آن بالا سلیس

از چه طوبی پیش قدش لاف همواری زند
چون که بنود پیش قدش قامت طوبا سلیس

جز دل من از کجا نخل محبت ریشه راست
کی نهال این چنین میرویدا هر جا سلیس

حاجی از طوف حرم شد چون که طبع ما روان
در میان شعر یاران هست شعر ما سلیس

ولـه

یک نگاهی زان دو چشم ناتوان دارم هوس
یک تکلم زان دو لعل دُرفشان دارم هوس

کی کنم لب تر بآب چشمهٔ حیوان چو خضر
از لب لعلش حیات جاودانی دارم هوس

غیر تیر غمزه‌اش مرهم ندارد زخم دل
ناوک مژگان آن ابرو کمان دارم هوس

در سرم نبود هوای تاج و تخت خسروی
گوشهٔ خاطر ز یار مهربان دارم هوس

من ندارم آرزوی همزبانی با رقیب
همزبانی با سگ آن آستان دارم هوس

سرگرانی تا بکی لطف دلبر قافیت
غیر من کز یار لطف بیکرانی دارم هوس

بر لب آمد جان من تا کی نشینم در فراق
همچو حاجی طوف کوی دلستانی دارم هوس

در حرف الشین

هر که او در عاشقی چون من نشد خاک درش | در طریق عشقبازی خاک باد ابر سرش
همچو جان رفت از برم مستعجل آن آرام جان | زنده کانی چون کند آنکس که جان رفت از برش
میدود بر چهره زردم سرشک آتشین | بس که میسوزد دلم دور از لب جان پرورش
سوختی چون عاشق خود را نجاتش با منه | تا نسوزد پای تو از گرمی خاکسترش
ای طبیب مهربان زخم مرا مرهم منه | زانکه این زخمیست بر دل یادگار از خنجرش
تیغ خود را بر من لاغر تنی هجران نزد | در نظر کی آید آن صیاد صید لاغرش
سر بگردون زان نمی آرد فرو حاجی چو هست | آستان کعبه کوی تو بالین بسترش

ولـه

گر دل کنم بهر بتان فزه وار بخشش | نخشی نرسید یکی از هزار بخشش
از پیش تیغ جور تو گردن نمیکشیم | گر سر شود ز تیغ تو ما را هزار بخشش
چون پاسبانی سر کوی تو میکنم | جای سگان خود بمن خاکسار بخشش

تا چیده گل ز باغ تو خارم بدل خلیده | زین گلستان هیچ ده مرا غیر خار بخشش
از تو رقیب دیده وفا در تمام عمر | ما را بود جفای تو ای گلعذار بخشش
ساغر ز دست ساقی کوثر کشی مدام | داری اگر ز حب شه ذوالفقار بخشش
حاجی چو بخشش کرد فلک جا بهر کسی | ما را رسید کعبه کوی نگار بخشش

ولـه

ای آینه تو قلزم چشم آمده در جوشش | کین مردمک کشتی چشم شده بیهوشش
در دیده عاشق همه شب خواب نیاید | عاشق نبود آنکه کند خواب چو خرگوش
بازوی وصال تو مرا گشت چو بالین | در خواب بمن غمزده هجر شدم دوش
تعویذ پی دفع بلا کرده حمایل | از آنکه غمت دست در آورده در آغوش
تا با غم و درد تو بهم خوی گرفتیم | گردیم بجز درد و غمت جمله فراموش
فریاد و فغان چند کنم بر سر کویش | گز بس شده مغرور بخود نشنودش گوش
حاجی دل شب گرد طواف سر کویش | زان رو که بخوابند همه مردم و خاموش

ولہ

رفتم ز شهر بیرون از جور آن جفاکیش
دل مانده پیش آن ماه پایم بسیر درویش

نی تاب راه رفتن نی روی بازگشتن
این محنت و ملامت می بینم از پس و پیش

بی لعل جانفزایش دم چون شیشه ریزم
از راه دیده بیرون خونابهٔ دل ریش

خوابم چگونه آید شبها که فکر زلفش
تا روز همچو عقرب در دل همی زند نیش

ای دل بیاد وصلش دور فراقش بسر بر
گر عاشقی و صادق از هجر او میندیش

ای دل ز کوی آن حور افتاده ام بسی دور
چندانکه میروم پیش اندوه میشود بیش

حاجی برو بطوف آن شاه کشور حسن
باید از آنکه شه را در هر چون تو درویش

ولہ

دل شود خون گر ز برگ گل بود پیراهنش
زانکه میدانم از آن آزرده میگردد تنش

در میان مهوشان چون گردد آن خورشید رو
ماه را ماند که باشند اختران پیرامنش

دل بهر فن بود آخر از من بیدل ربود
زانکه باشد شیوه آیین دلبردن فنش

بسته ام دل در خم زلف جفاجو دلبری
گر غم او گر بمیرم نیست پروای منش

هیچ میدانی چرا آن شوخ صیادم نکشت
زانکه می ترسد بماند خون من در گردنش

گر زند بر زمین خون مرا آن تندخو
همچو مظلومان دم محشر بگیرم دامنش

تا سحر هر شب بگرد خانه اش گردم بصدق
زانکه باشد کعبهٔ مقصود حاجی مسکنش

در حرف صاد

جان ز تن رفت و نگشتم از غم جانان خلاص
مردم از درد و نگردیدم من از هجران خلاص

نیست در عشق خوبان در جهان بدتر
چون شوم یارب من از این درد بیدرمان خلاص

از غم لیلی وشی تو دیار فته نام و ننگ
کرده ام در دهر چون مجنون سرگردان خلاص

اینچنین کافتاده در زندان هجرانم اسیر
تا نمی میرم نمیگردم از این زندان خلاص

جان بتلخی دادم و فارغ شدم از هجر دوست
کس نشد هرگز ز هجران جز بپایان خلاص

مدتی شد کز غم دوران همی تنگ آمد دلم
ساقیا می ده که گردم از غم دوران خلاص

تا بگرد کعبهٔ وصلش همی گردم ز شوق
کی شوم حاجی ز رنج هجر او آسان خلاص

ولہ

دیده شد در دیدن رویش حریص / دل بپای قد دلجویش حریص

در وفاداری بود لطفش قلیل / در جفاکاری بود خویش حریص

در دماغ جان معطر ساختن / شد شمیم زلف خوش بویش حریص

گشته در قتل اسیران رخشش / نرگس خونخوار جادویش حریص

گشته در طعن هلال شام عید / بر فراز مه ابرویش حریص

در خیال بردن دل از میان / شد میان کمتر از مویش حریص

حاجی سرگشته گر دید از صفا / در طواف کعبه کویش حریص

ولہ

عاشقان گر نگردند از غم دلبر خلاص / دلبران از یاری عشاق غم پرور خلاص

سر تقابل دادم و از بار سر فارغ شدم / ساختم خود را به عشق و ز بار سر خلاص

من باشک همچو سیم و روی چون زر ناعم / گشته‌ام در عاشقی از فکر سیم و زر خلاص

چرخ بد اختر مرا دور از تو میدارد بجبر / کی شوم یارب ز جور چرخ بد اختر خلاص

مرغ دل ز آن دم که شد در دام زلف او اسیر / از پریشانی و بدحالی نشد دیگر خلاص

دل ز مهر حیدر و اولاد او روشن کنیم / همچو ابراهیم تا گردیم از آذر خلاص

غم مخور حاجی اگر سر تا بپایی در گناه / میکند روز حساب ساقی کوثر خلاص

در حرف ضاد

تا نمودی بگل از طرف گلستان عارض / کرد در غنچه گل از رشک تو پنهان عارض

عارضت را نکنم ماه تابان نسبت / که ترا خوب ترست از مه تابان عارض

آن عزیزی تو که بر خاک حریمت ز حرمت / می‌سزد گر بنهد یوسف کنعان عارض

آتشی در دل سوداز دگان افتاده / تا برافروخته آن فتنه دوران عارض

کور گردیده رقیب از نظر افتاده مگر / که مقابل به مه و مهر کند آن عارض

بی تو آرام لشکر غم بنجه فرو برده بجون / بنما بهر خدا ای شه خوبان عارض

همچو پروانه بطوف سر خود رو حاجی / تا نماید بتو آن شمع شبستان عارض

ولـه

اگرچه هیچ ندانم سواد را ز بیاض / ز من زند سخنان پر بیاری فیاض

پیاد خال سیاهش ز بس فغان کردم / سواد دیده مرا شد ز سیل اشک بیاض

سرم به بالش راحت فرو نمی آید / از آن زمان که ز عشق تو گشته ام مرتاض

ز پند غیر من خسته را چه پسندی / که سر زمان نشود از تو نصیب او امراض

درین زمان که ز لطف تو بنده خوشحالم / چه خوش بود که نمیرد رقیبا ز اعراض

سوار زنگ زند پر ز روم میگویی / سر سپاه خطا بر ندارم از مقراض

بهشت کعبه کوی تو ای جوان باشد / بنزد حاجی سرگشته بهترین ریاض

ولـه

یارب از جلوه زانشو و نما بود غرض / یا که تاراج دل اهل وفا بود غرض

ما نه از بهر وفای تو کشیدیم جفا / بلکه ما را ز تو ای شوخ جفا بود غرض

از سر کوی تو با دیده گریان رفتیم / متصل چونکه ترا رفتن ما بود غرض

بی صفا تا نشدی از سر کویت نشدم / بودنم بر سر کوی تو صفا بود غرض

چون کشیدی ز میان تیغ جفا دانستم / که ترا قتل من بی سر و پا بود غرض

تو بدشنام گشادی لب و من لب بدعا / چون ترا زین همه دشنام دعا بود غرض

حاجی از کعبه چرا سوی خراسان میرفت / گر نه طوف حرم شاه رضا بود غرض

در حرف الطاء

سر زد زدو عارض آن گلعذار خط / یا از برای قتل من آورد یار خط

ماند به سبزه که دمیده ز برگ گل / بر صفحه عذار تو آن مشکبار خط

هر گه طلب ز بنده کنی خط بندگی / خواهم ز جان و از آن تو دادن هزار خط

بیمار چشم یار شدم چون درین دیار / قاصد ببر ز بعد وفاتم بیار خط

خواهد گرفت آینه عارض تو زنگ / خوش با صفاست روی تو بیرون میار خط

ای آن مشک سوده بود ناله کرده ام / دیگر مگو که شد ز رخم آشکار خط

حاجی طواف سرو قدش کو تو واجبست / تا بر نیامده ز رخش چون بهار خط

ولـه

میکنی پیوسته ای با رقیبان اختلاط
وا از دست تو ای شوخ پریشان اختلاط

یار ما هی جانب اغیار می بینی چرا
ظاهرا داری تو با اغیار پنهان اختلاط

با رقیبان چند گردی مختلط برغم من
می شوی بدنام کمتر کن با ایشان اختلاط

سخت دشوارست طرح آشنائی با بتان
نیست با این قوم بی بنیاد آسان اختلاط

وه که میسوزم ز تاب آتش رخسار او
میکنم سر گرم با آن خورشید تابان اختلاط

اختلاطی گرم دارد این دل مسکین با یار
ای خوش آن درویش کو دارد بسلطان اختلاط

تا کند چون شیعه حج حاجی بسنی خادمش
میکند در وقت طوف کوی جانان اختلاط

ولـه

تا ز هجر عارضت شد آب چشمم همچو شط
میخورم صد غوطه سر دم در میانش همچو بط

از فراق خون دل با غم تناول کرده ام
نی ز هجران تو سردم خون دل خوردم فقط

دل درون سینهٔ سوزان من گردد کباب
گر مدام از می افروزد جالت زین نمط

گر رقیب از من بروغی گفت باور مکنی
راست از وی هر چه من گفتم روان گفتی غلط

از رقیبت سخت در تنگم مگر آن گر قضا
آنقدر آید بلا پیشش گر آن گردد سقط

چون بر آید خط سبز از صفحهٔ رخسار تو
عارضت مصحف بود خط آیت و خالت نقط

نزد حاجی گر نسب ادنای خلق عالم است
کعبه کوی تو اعلا باشد و کعبه وسط

در حرف الظاء

ما مدام از صحبت آن دلربا داریم حظ
کو حسود از غصه خون میخور که ما داریم حظ

روی خود آیینهٔ ما ساز از بهر خدا
زانکه ما از دیدن صنع خدا داریم حظ

نیست ما را حظی از همصحبتی زاهدان
ما کی از صحبت اهل ریا داریم حظ

ما وفا از تو نمیخواهیم و لطف بیکران
چونکه در عشق تو دایم از جفا داریم حظ

با سگان کوی او داریم میل همدمی
زانکه ما از صحبت اهل وفا داریم حظ

هیچ حظی نیست ما را بی رخش از عمر خود
ما ز عمر خویشتن بی او کجا داریم حظ

حاجی از طوف حریم کعبه محظوظیست ما
از طواف درگه آن دلربا داریم حظ

ولـه

منم از دیدن روی تو محظوظ	ز سرو قد دلجوی تو محظوظ
تویی آن نوگل خندان که باشد	مشام جانم از بوی تو محظوظ
نشستی چون ببزم کن تکیه بر من	که هستم من ز پهلوی تو محظوظ
برافکن برقع از رخسار تا من	شوم از روی نیکوی تو محظوظ
کنی با ما همیشه تندخویی	چو ما هستیم از خوی تو محظوظ
ز نرگس حظ کجا یابد آن کس	که هست از چشم جادوی تو محظوظ
خوش آن روزی که گردم همچو حاجی	ز طوف کعبهٔ کوی تو محظوظ

ولـه

پندم امروز مده از پی فردا واعظ	گوش چون نشنود دم وعظ مفرما واعظ
منعم از عشق مکن زانکه بگلزار جهان	نتوان زیست جز آن عارض زیبا واعظ
منعم از باده مکن چون من میخواره مدام	بر رخ دوست کشم ساغر صهبا واعظ

تو نصیحت

تو نصیحت کنی و من نکنم گوش مده	پیش ازین بهر خدا درد سر ما واعظ
گفتی افسانه بسی و نشنیدم ز تو هیچ	وقت آن شد که نهی از سر ما پا واعظ
تو نکویی کن و من بد که نخواهند نهاد	در لحد ما و ترا هر دو بیکجا واعظ
جانب کعبه مرا ره منما زانکه شدم	حاجی کعبهٔ آن کو من رسوا واعظ

در حرف عین

با من از بهر رقیب آن بیوفا دارد نزاع	از پی بیگانه با آشنا دارد نزاع
آن بت بیرحم سنگین دل که خصم جان ماست	با جفایش میکشیم و او بما دارد نزاع
هست تا روزی که با من لطف بی پایان دوست	با من بیدل رقیب بیحیا دارد نزاع
آن رقیب بیسروپای بی ره دیدن کان	با من بیچاره از بهر خدا دارد نزاع
گر رقیب او بمن دارد نزاعی دور نیست	زانکه سگ هر جا که باشد با گدا دارد نزاع
سر نزد از من خطایی هیچگه نسبت بیار	حیرتی دارم که او با من چرا دارد نزاع
بهر طوف کعبه کوشش بحاجی هر صباح	از جهالت پاسبانش تا مسا دارد نزاع

ولہ

ای که بی روی تو شب تا روز گریانم چو شمع / زآتش هجر تو میسوزد رگ جانم چو شمع

تا بکی بی زلف و رخسار تو هر شب تا سحر / اشک خونین تا سحر از دیده افشانم چو شمع

شب که آوردم ز بی تابی رخت را در خیال / شعله شوق تو سر زد از گریبانم چو شمع

دامنم پر گل شده از بس که در شام فراق / خون دل افتاده از مژگان بدامانم چو شمع

گر شبی ماه جمالش ز نیاید در نظر / از چراغ دیده اشک گرم غلطانم چو شمع

شام هجران تا ز لیلی طلعتی مجنون شدم / گاه گریان گاه خندان گاه سوزانم چو شمع

حاجیا در کعبه کویش ز برق آه خویش / خانه روشن ساز جانان را ز دل فغانم چو شمع

ولہ

ای که داری با من از بهر رقیبان نزاع / زنده گردم گر بمیرند آن سگان بد از صداع

تا دل بیحاصل رسوا ز چشم کشته است / در میان ما و دل جانا بود هر دم نزاع

عاشقان را قتل از تیغ تغافل میکنی / در بلاد حسن آری اینچنین باید شجاع

از متاع هستیم اکنون چه می پرسی که من / خرج کردم بر سر بازار عشقت این متاع

سر بگردون سایم و پا بر زمین ننهم ز شوق / زانکه بر یاد قدت چون گردباد دم در سماع

تا بکف مرغ دلم را گیرد آن چه بهله دوز / بهله دوزد که ز رتارش دهد مهر از شعاع

چون فروکش کرده در کعبه کوی حبیب / تا نمیری حاجیا دل مکن زانجا وداع

در حرف غین

نشدم از غم هجران تو یکدم فارغ / طالب وصل تو کی میشود از غم فارغ

تن اگر خاک شود در ره عشق تو هنوز / دل نمیگردد از آن طره پرخم فارغ

زنده باشی تو الهی که من خسته هجر / تا نمیرم ز فراق تو نگردم فارغ

خون دل میرود از دیده گریان همه دم / هر که عاشق بود از گریه شود کم فارغ

داشتم ماتمی از هجر تو در آخر عمر / شادی وصل توام ساخت ز ماتم فارغ

تا گدای در لیلی صفتی گردیدم / همچو مجنون شدم از سلطنت جم فارغ

ساکن کعبه کوی تو چو حاجی شده ام / خویش را کرده ام از گشتن عالم فارغ

ولـه

سرو من که خرامان بگذرد بطرف باغ / از شمیم زلف او سنبل کند خوشبو دماغ

کز سوز دل بنالم و دور نبود زانکه من / دارم از سودای خال او بدل چون لاله داغ

میشود دل در درون سینه سوزان کباب / می بنه هر گه که ساقی بر لب میگون ایاغ

با رقیب بدگهر ما را برابر میکنی / هیچ فرقی نیست در پیش تو بلبل را ز زاغ

عمرها می جستم از هر کس دل گم گشته را / تا گرفتم عاقبت در چین زلف او سراغ

بارد لطف است و پرباری و من کم حافظه / برد مرغ دل ز من پستیم چون باهم جناغ

شب که راه کعبهٔ کویش چو حاجی میروم / پیش پا سم برق آه آتشین باشد چراغ

ولـه

پیش ازین سر در پی کوی تو بنهادم دریغ / بی غمت شد خرمن بنیاد بر بادم دریغ

بارد از بس بی رخت باران اشک از ابر چشم / می برد سیلاب تند اشک بنیادم دریغ

مدتی شد میکنم در گوشهٔ محنت فغان / نشنود گوش تو بی بنیاد فریادم دریغ

داد چندانی که کردم در رهش سر گر نداد / آن شهنشاه بلاد نیکوئی دادم دریغ

در تمام عمر بی یادش نبودم یک زمان / از جفا کاری نکرد آن بیوفا یادم دریغ

خواستم ای دل بمرگ خود بمیرم در جهان / مردم و آخر نگشت آن شوخ صیادم دریغ

حاجیا رفتم بسوی کعبهٔ کویش بطواف / در مناسک خود نداد آن شوخ ارشادم دریغ

موشح در حرف ف

مهر جودت بجهان تافته از اوج شرف / ابر فیضت گهر انداخته در درج صدف

صد جهان مردم اگر خصم تو گردند چه غم / هست چون تیغ ترا خصم بداندیش علف

طوق طوعت که بود گردن گردون را خم ازو / سر فرو برده درو دشمن جاهت چو کشف

فوج بدخواه ترا دل شده در سینه کباب / سپه قهر تو در روز غزا بسته چو صف

یاور و یار تو چون گشته خداوند جهان / خصم گمراه تو از روی زمین گشته تلف

خاک میدان سمند تو سر خصم تو باد / تیر دلدوز ترا سینهٔ خصم تو هدف

ای فلک رتبه که گفتند ملایک آمین / بجز از بهر دعای تو چو برداشته کف

نرو دجانب کعبه ز طواف در تو   هر که حاجی صفت از خاک درت یافت شرف

ولـه

ای ترا آینهٔ رخسار صاف   ماه رخسارت بود بسیار صاف

مهر تابان کز صفا گشته علم   نیست پیش روی تو آنقدار صاف

آب حیوان دم ز پاکی میزند   نیست اما چون می دیدار صاف

هست در کام دل بیمار ما   باده لعل لب دلدار صاف

پیش لعل دلپذیر جانفزاش   کی نماید باده خمار صاف

در گلوی رند هجران دیده باد   باده شوق وصال یار صاف

ترک طوف کوی او حاجی مکن   تا بود آن صفحه رخسار صاف

ولـه

ای زده بر اوج خوبیها رخسار تو لاف   کی بود خورشید چون آئینه روی تو صاف

ضرب تیغت بر رخم بکشاده از سر سودری   دل ز زخم خنجرت از هر طرف دارد شکاف

کعبی امروزت کشتم باز نکشتی غالبا   وعده را کردی ز ترس پرسش فردا خلاف

پا چو در کویت نهادم در رهت سر مینهم   عاشقم خود را ز سر بازی نمیدارم معاف

غیبت من از رقیب سگ صفت میشنوی او   هرچه میگوید ز من در پیش تو باشد خلاف

لاف بی جا کی زنم در کشور عشق بتان   ترک سر کردم از آن رو میزنم در عشق لاف

مدتی شد کز ره صدق و صفا صبح و شام   میکند حاجی بگرد کعبه کویش طواف

در حرف قاف

ای که بی جعد تو آهم رود از جیب افق   حلقهٔ زلف تو در گردن جانم شده طوق

پاره ابر سیه بر سر من سایه نکرد   دود آهم ز غمت سایه فکنده است از فوق

قمر و هاله نمایان شده ز آئینه چرخ   یا بود عکس رخ ماه من و سیمین طوق

نونهالان چمن چسته دل از داغ تو اند   یا بود سوخته لاله عذاران صد جوق

تا جهان باد تو در معرکه باید شد   سالها زانکه ز عشق رخ تو کردم ذوق

صبحدم بهر تماشا بگلستان رفتند   گلعذاران صبوحی زده جوقی و چه جوق

دره کعبه کوی تو که فردوس منت | همه دم قطره چو حاجی زده ام از شوق

ولـه

بود عکس من سینه شد چو پشت بار فراق | کس مباد اسیر چو من یارب گرفتار فراق

جان من هم از شوق بالای تو از رقابت کمان | همچو منصورم چو بر بستی تو بر دار فراق

جلوه گاه غیر گشته بام قصر وصل من | همچنان افتاده ام در پای دیوار فراق

شد فرون سع دای من روزی که آن نامهربان | از متاع وصل خالی ساخت بازار فراق

ای طبیب درد بیماران چه کم گردد ز تو | بعد عمری گر بپرسی حال بیمار فراق

افکند طرح جدایی در میان ما دوست | چون کنم یاران که نبود غیر ازین کار فراق

تا شد حاجی برون از کعبه وصل حبیب | همچو شمع سوخت از سر تا بپا از فراق

ولـه

بتی دارم که مجنون گشته از عشق | مقیم کوه و هامون گشته از عشق

بزنجیرش مقید کردن اولیست | جنونش زانکه افزون گشته از عشق

بیابان پیل چون از گریه او را | بیاض دیده میگون گشته از عشق

براه عشق تا او پا نهاده | دل غمدیده اش خون گشته از عشق

نهال قامتش همچون الف بود | کنون چون حلقه نون گشته از عشق

سپر سودای ما این تیه دود | از آن روزی که مجنون گشته از عشق

شبی در کعبه کویش گذر کن | ببین حاجی که او چون گشته از عشق

ولـه

ای خجل گردیده از لعلت عقیق | گشته از قدرت میان بین دقیق

تا نهادم در ره عشق تو پای | از قضا گردید تو فتیم رفیق

قطع این وادی کسی کند گر خون خورد | میرود هر کس درین راه این طریق

بر زمین پایم پس از قربی رسید | صحت دریای غمت باشد عمیق

در معنی با خود آوردم برون | تا شدم در قلزم فکرت غریق

همچو تو ای ماه اوج دلبری | در میان مهوشان نبود خلیق

کعبه کوی ترا پای زد وطن / غیر تو نبود چو چلبی را شفیق

ولـه

ای ز روی تو من لشده از جان مشتاق / شده بیمار فراق تو بدیدار مشتاق

آرزومند وصال تو چنانم که مگر / بوده یعقوب حزین به کنعان مشتاق

کار جان نی بجان در طلب عشاقند / نی که عشاق همیشند بخوبان مشتاق

دیده ام دهن تنگ تو و سبزه خط / خضر دل گشته بسر چشمه حیوان مشتاق

مگذر از پیش نظر جلوه کنان غمزه زنان / که بروی تو بود دیده گریان مشتاق

در عراقم دل پر غم ننشیند چو شدم / بطواف در سلطان خراسان مشتاق

اشتیاق طرف صومعه دارد زاهد / هست حاجی بطواف در جانان مشتاق

در حرف کاف

برد تماشا جهان ماه مرا با فلک / همچو خورشید علم شد ز ستمها بسبک

درد آن در سر سودا زده ام سخت گرفت / بر کف پای تو سرچوب که آمد ز فلک

مکن ای پسر و تو از چوب معلم فریاد / که کند ترک ادب گر نخورد طفل کتک

کم کن از جور فلک ناله و فریاد و فغان / بشنو این نکته و شوری مکن ای کان نمک

با ادب باش و مکن بی ادبی پیش ملوک / گر ادب مرد بجایی برسد آخر پیشک

وقت آن شد که نهی رو بره مهر و وفا / سازی از صفحه دل حرف جفا کاری حک

همچو حاجی ز طواف سر کویت نروم / گرد کوی تو برآیم ز سر صدق بتک

ولـه

یار ما از دیدن اغیار می آید بتنگ / کم شود اغیار کز وی یار می آید بجنگ

از پی ادای قتل ما چندین [illegible] / زانکه از سگ آهوی تاتار می آید برشک

سیر سازد آن شکر لب شربت وصلم بکام / چون ز بیماری هجرم کار می آید بتنگ

بی سواد زلف مشکینش ز آه جانگداز / این دل خون گشته او کار می آید بتنگ

آنچنان گردیده ام بیمار چشم شوخ یار / کز فغان و ناله ام غمخواری می آید بتنگ

کم بگویش میروم ز آرزو که آن نازک مزاج / از فراوان گفتنم بسیار می آید بتنگ

كعبهٔ مقصود حاجی آنکه گردید از صفا — همک شکر از لبش صد بار می آید بکف

ولہ

چو زینم سمندت شود سپر من خاک — رود چو گرد و نشیند بدامن افلاک

بزن بتیغ جفا گردنم که من امروز — بر آنم که به بندی سرم ابن فتراک

ز بهر آنکه تو با کین طینتی چون گل — شده ز دیدن روی تو دیدهٔ من پاک

چنان ز هجر تو کاهیده ام که خواهم شد — ز گرد باد حوادث بچرخ چون خاشاک

بپا و مرهم زخم دل فگارم شو — که دل ز تیغ تو دارد چو لاله سینه چاک

شود ز آه من آئینه فلک در زنگ — شب فراق تو از بس که میشوم غمناک

براه کعبهٔ کوی تو حاجی بیدل — چنان دود که رود گرد جانب افلاک

در حرف لام

دودم بسر رود شب هجر از چراغ دل — گردد چو آب دیده روان خون ز داغ دل

سوزان بود چراغ دل از آتش فراق — روشن سواد دیده بود از چراغ دل

تا از هوای خط تو دل غنچه سان شکفت — خرم بود ز سبزهٔ خط تو باغ دل

زلف معنبرت که دل من اسیر اوست — سازد تمام عمر معطر دماغ دل

آسوده شد ز عمر دلم در هوای تو — از دولت تو گشت میسر فراغ دل

خونخواره ها ز من که میش خون عاشقت — پر کرده ام ز باده بر آتش ایاغ دل

حاجی رسید جان بلبم تا گرفته ام — از پاسبان کعبهٔ کویش سراغ دل

ولہ

وفا چون دیدم از خوبان دابل — فراموش کردم از شیران کابل

شود تا خاطر جمعم پریشان — ز هم وا کرده اند از ناز کاکل

بقصد کردنم سر بر کمندی — ز زلف عنبرین گردید طاول

بجانم تیر مژگان چون فکنند — دل خونخواره ام گردد تناول

اگر عمرم امان بخشد کرابد — روم سوی پریرویان اجل

از آن خوبان بی پروای بشکرد — ز بس رو زمین دیدم تغافل

براه کعبه رفتم از پی صدق / چو حاجی کردم از دل تجاول

ولـه

گفته‌ام یکدو سه بیتی ز پریشانی حال / میکنم عرضه بتو ای ملک نیک خصال

دارم از مال خدا ماه لقا یکرانی / که پریشانی من بر نو شده در این دو سه سال

داشتم تا بکف از دولت شه سیم و زری / متصل داده‌ام از روغن و نانش چنگال

این زمان هیچ ندارم که کنم صرف رخش / ترسم از بی جویش جسم بکاهد چو خلال

حیفم آید که بجای بفروشم اورا / زانکه در پویه گرو می برد از باد شمال

پادشاه از کرم او را کند از بنده قبول / یا کند فکر من زار پریشان احوال

تا چو حاجی بطواف حرم کعبه روم / که زند مرغ دلم جانب کعبه پر و بال

در حرف میم

ما حیات جاودانی یار را دانسته‌ایم / راحت جان دیدن دلدار را دانسته‌ایم

تا جدا گردیده‌ایم از دولت دیدار یار / قدر ایام وصال یار را دانسته‌ایم

درمیان گلعذاران شراب آلوده لب / مست ناز آن سرو خوش رفتار را دانسته‌ایم

به ز آب زندگی از بهر بیماران عشق / شربت شمشیر آن خونخوار را دانسته‌ایم

زاهد خودبین که دایم کار او روی و ریاست / بهتر از تسبیح او زنار را دانسته‌ایم

ما ز اصحاب از ره تحقیق بعد از مصطفی / هادی دین حیدر کرار را دانسته‌ایم

حاجی از این نونهالان عزیز دلپذیر / کعبه جان آن گل بیخار را دانسته‌ایم

ولـه

ای کرده لاله گون ز می خوشگوار چشم / دل خون شد از جفای تو و اشکبار چشم

در خون نشسته‌اند بهر گوشه مردمان / تا کرده سرخ از می گلرنگ یار چشم

سیل سرشک من چو بسوی تو شد روان / پیدا نشد ز حباب بر ویش هزار چشم

کردم ز هجر عارض یوسف رخی سفید / یعقوب سان ز گریه بی اختیار چشم

آنم که روشنست ز رویش دو چشم من / یا رب مباد کش رسد از روزگار چشم

تابنده باد سحرش آفتاب حسن / تا مهر و ماه را کند از چرخ کار چشم

چشم از صفای کعبهٔ رویش منور است — حاجی چه زماه عارض او بر مدار چشم

وله

چون لاله داغ عشق تو بر سینه سوختم — دردت بجان خریدم و خود را فروختم

تا پا بسوخت آتش عشقت ز سر مرا — سر تا بپا ز آتش عشق تو سوختم

دیدم نهاده پشت بدیوار او رقیب — او را ز تیر آه بدیوار دوختم

تا بر طریق تو پایه نگردم از و جدا — خود را با و ز بهر غلامی فروختم

آتش زدم بکعبهٔ تن شام غم ز آه — حاجی صفت چو مشعل دل بر فروختم

وله

شبی در زیر خشتی گر ز آن آستان بینم — سر خود را ز رفعت برتر از هفت آسمان بینم

ز گردون بگذرد قدر من افتاده گر روزی — چو سایه خویش را در پای آن سرو روان بینم

چه خوش باشد اگر در بوته گاه عشق او دل را — نشان ناوک مژگان آن ابروکمان بینم

بوقت گفتگو چون غنچه پیشش لال گردم — اگر چه همچو سوسن خویش را با ده زبان بینم

بکف آیینه دارد یار و می بیند رخ خود را — کشم آهی اگر نه روی او را در میان بینم

همای وصل جانان را کنم از خویش همسایی — ز هجران خویش خود را چو مشتی استخوان بینم

هوای کعبه چون حاجی بعمر خود نخواهم کرد — اگر خود را دمی در کوی آن نامهربان بینم

وله

بجای باده خونم میخورد یاری که من دارم — که دارد اینچنین سرمست خونخواری که من دارم

ز خون دل درون خانهٔ من رشک گلشن شد — که دارد در جهان این گونه گلزاری که من دارم

شب و روز که و بیگه ز شوق گلعذار خود — چو بلبل میکند افغان دل زاری که من دارم

بنزد گلعذاران عزیز دلربا جانا — ندارد هیچ عاشق این دل خواری که من دارم

ز پیکان خدنگ او دل من کوه آهن شد — ندارد هیچکس در دل چنین باری که من دارم

ز دود دل چو شب شد بی سر زلف تو روز من — سیه گردیده روزم از شب تاری که من دارم

بطوفش رفتم و مقصود دل گردم از و حاصل — روا شد حاجتم حاجی ز دلداری که من دارم

وله

چرخ برگشت از من و آن ماه عالمتاب هم / میکنند اکنون بحالم گریه شیخ و شاب هم

نی همین از خنجر او گشت رخنه شد دلم / دارم از شمشیر او در سینه چندین باب هم

بس که از شست تو پیکان در دل تنگم نشست / از دلم پیکان برون آید برون خوناب هم

نی همین عنبر شکست از زلف مشکین تو یافت / گشت چون خاک سیه بی قدر مشک ناب هم

چون کنم چون نیست روز و شب من غمدیده را / از خیال خط و خد یار خورد و خواب هم

شام هجران از فراق آتشین رخساره / تا سحر که میزنم چون شمع پیچ و تاب هم

بس که دارم شوق طوف کعبه کویش دوم / همچو حاجی در شب تار و شب مهتاب هم

ولـه

فروغ صبح را از پرتو روی تو می بینم / سواد شام را از عکس گیسوی تو می بینم

در آب زندگانی زنگی افتاده پندارم / بر آن رخساره هر که خال هندوی تو می بینم

چو اخضر در شفق سرهای عشاق بلاکش را / فتاده غرق خون از ضرب بازوی تو می بینم

منم آن عاشق صادق که نقد جان شیرین را / نثار مقدم آن قد دلجوی تو می بینم

بنور انکو گردش ایام کاهید د / که چشمش را ضعیف از رشک ابروی تو می بینم

بدین شادم که نیکم در نظر می آید ای بدخو / بدیهاییکه من پیوسته از خوی تو می بینم

صفای کعبه در خاطر مرا از کی نمی آید / چو حاجی تا صفای کعبه کوی تو می بینم

ولـه

مدام ای محتسب در میکده پیمانه دارم / ره مسجد بمن منما که خوش میخانه دارم

فتاده عکس روی آتشینش در دل گرمم / از آن از سوز میتوان گفتن که آتشخانه دارم

ز بس بر گرد شمع روی او شب تا سحر گردم / بخود می گفته باشد من عجب پروانه دارم

ز بهر آنکه مرغ وصل او را رام خود سازم / ز آب دیده بر سر موی مژگان دانه دارم

حدیث عشق لیلی طلعتی ورد زبانم شد / ز مجنون کم نیم من هم بخود افسانه دارم

مگو چاک گریبانت ز بهر چیست ای همدم / که این چاک گریبان از غم جانانه دارم

طواف کعبه مجنون کی تواند کرد ای حاجی / بطوفش میروم اما دل دیوانه دارم

ولـه

بس که خوناب جگر میرود از چشم ترم
از قدم تا بسر آغشته بخون جگرم

هندوی خال تو شد مردمک دیدهٔ من
مرو ای روشنی دیده چو اشک از نظرم

پیش من شرح مکن بیخودی مجنون را
که بدیوانگی از وی قدمی پیشترم

باشد از عشق تو رخش ناله من شام فراق
بود از هجر سرکاکلش آه سحرم

چون نهم سر بره پیر و قدم دلیش
برندارم ز رهش تا نشود خاک سرم

سر کز از راز دلم هیچکس آگه نشدی
اگر این اشک دمادم نشدی پرده درم

تا طواف حرم کعبه کویش کردم
همچو حاجی بنود هیچگه از خود خبرم

ولہ

عید قربانست و من قربان جانان میشوم
روز خود را دیده‌ام امروز قربان میشوم

کم نیم از گوسفندان در ره مهر و وفا
من غزال خویش را قربان چو غوچان میشوم

گر بتیغ جور او افتد سر من زیر پا
سرخ رو از تیغ آن خورشید تابان میشوم

از پی قتلم اگر شمشیر کین گیرد بکف
کشتهٔ شمشیر آن سلطان خوبان میشوم

خاطرم شد جمع چون گفتی که ریزم خون تو
گر نخواهی بخت خونم را پریشان میشوم

کار آسان نیست قربان گشتن اندر جهان
سخت چون من عاشقم قربانش آسان میشوم

میروم حاجی بطوف کعبه کویش بصدق
می‌نهم خود سر بپای یار و قربان میشوم

ولہ

نشسته در دلم پیکان یار و زنده از آنم
چه پیکان چون کشم پیکانش از دل میرود جانم

سزد گر لاف سلطانی زنم امروز در عالم
که باشد کشور عشق و جنون در زیر فرمانم

شب هجران آن آید در کلبه‌ام ای ماه مهر افروز
که گرد روی آتشناک تو شمع شبستانم

نهم گر شب سری بر آستان آن بت بی‌مهر
ز خوشحالی رسد از فور تا شب بر کیوانم

چنان کز باد زلف سرکشش دارد پریشانی
من آشفته خاطر دایم از زلفش پریشانم

مگر شخص وصالش در میان آید شوم فارغ
که دارد پنجهٔ هجران او محکم گریبانم

بگرد کعبه کویش چو گردیدن هوس دارم
از آن رو چشم چون حاجی برای عید قربانم

ولہ

نظر بجانب من کن که بیقرار توام / گذر بسوی من آور که خاکسار توام

زقید زلف تو کی جان برم که عمری شد / اسیر سلسلهٔ زلف تابدار توام

از آن نگاه کن زمی سرخ گشته چشمانت / خراب نرگس چشمان پرخمار توام

در انتظار رخ خویشتن مرا کشتی / بیا که کشتهٔ شمشیر انتظار توام

بماه نسبت روی تو کرده ام ای دوست / از آن سبب من بیچاره شرمسار توام

اگر بروی تو دارم نظر مرنج از من / از آنکه بلبل باغ گل عذار توام

مکن ز کعبهٔ کویت چو حاجیم بیرون / که سینه چاک و جگر ریش و دلفگار توام

ولـه

پیوسته بود ز دود آهم / تاریک خانهٔ سیاهم

از هجر تو آه می کشم آه / بنمای جمال همچو ماهم

کاهیده چنان تن ضعیفم / کین آه زجا برد چو کاهم

چون سایه فتاده ام براهت / در کوی تو همچو خاک راهم

بسیار کشیدم انتظارت / ای دوست خدا بود گواهم

من پادشه بلاد عشقم / چون لشکر اشک شد سپاهم

چون حلقهٔ کعبه چشم بر در / حاجی برتش بود نگاهم

ولـه

بدام زلف او دل مبتلا بودست دانستیم / دل سرگشته در بند بلا بودست دانستیم

شکار مرغ دل ما دام زلف همچو زنجیرش / کمند زلف او دام بلا بودست دانستیم

زقید چین زلف او دمی فارغ نگردیدم / گشاد از چین او چین خطا بودست دانستیم

بتیر غمزهٔ آن سلطان خوبان دل بود از من / خدنگ غمزهٔ او دلربا بودست دانستیم

زتحریک صبا آشفته گردید هر زلفش / پریشانی زلفش از صبا بودست دانستیم

ندیدم بی غم و محنت سرای در جهان دیگر / جهان غمخانهٔ محنت سرا بودست دانستیم

زطوف کعبهٔ کویش صفایی یافتم حاجی / حریم کوی آن باصفا بودست دانستیم

ولـه

هرچند برخاست فریاد مردم / هرگز ندادی تو داد مردم

از غمزه کشتی خلق جهان را / کشتی تو آخر جلاد مردم

از بس که گشتم رسوای عشقت / هرگز نرفتم از یاد مردم

ای مرشد عشق نمای راهی / کار تو چون پیر ارشاد مردم

شاگرد کردند مردم مرا من / هستم چو در شعر استاد مردم

گردیدم ای دل لیلی صحرا بر دن / از بس کشیدم بیداد مردم

ای کعبه جان حاجی مرنجان / تا می توانی ز امداد مردم

موشح

قد رعنای تو تا در چمن افراخت علم / گل نهاد از پی پابوسی او پیش قدم

طفل خونین بدن اشک من بی سر و پا / بی تو در دامنم افتاده ز مژگان هر دم

بی سفال سگ کوی تو اگر ساقی دور / پر دهد جام زر از باده عشرت نخورم

ز نسیم غم تو غنچه دل وا شده است / همچو آن غنچه که از باد صبا شد خرم

حرف جفا بگوش ما از پی هم کشیده / یک سخن از تو در وفا سر زده تا نشنیده

آمدی از ره وفا بر سر چشم ما فرود / ای مهربان من ببین که کجا نشسته

صرف تمام عمر من بر سر کوی او شده / هیچ نگویدم در این کو تو چرا نشسته

بهر صفای روی آن بت که بود حبیب تو / حاجی کعبه رو تو در بتکده وا نشسته

وله

نه از چه ذقن او نموده خال سیاه / فتاده زنگی سر پا برهنه در چاه

میان حلقهٔ آن زلف ماه عارض او / بچشم خلق نماید چنانکه هاله ماه

چو گاه رفت مرا خوش حیات باد / بیاد دانه خالش چو بر کشیدم آه

ز بس که جسم ضعیفم ز هجر او کاهید / ز جا ربود نسیم صبا مرا چون کاه

ز خاک راه بیک پر پشم تو برداری / بهر کجا که به بینی فتاده ام در راه

به تیر غمزه کنی راه در دلم ای شوخ / چو افکنی بسوی من ز عین ناز نگاه

ز طوف کوی تو حاجی صفت شدم ناجی / ز راه کعبه از آن بگذرم باکراه

ولـه

مه من ز شوخی به سپهر پر زده / پر از ماه نو بر سپهر خور زده

شد از ابروانش خجل ماه نو / رخش طعنه بر مهر خاور زده

برآورده دود از دل مشک چین / چو از طرف گل پیچ سنبلش سر زده

سپند سمن بوی خال رخش / مرا در دل آتش چو مجمر زده

ز بر بسترم خون ز مژگان فتاده / مرا عشق آتش به بستر زده

کجا میرود یارب آن سرو ناز / که از ناز دامان خود بر زده

چو حاجی بخاک درش مانده سر / قدم بر ره کعبه کمتر زده

ولـه

ای گل رخسارت از گلزار رضوان آمده / وی نهال قامتت از گلشن جان آمده

از سخن خوبان عالم غنچه سان لب بسته‌اند / در تکلم سر که آن لعل در افشان آمده

ای طبیب دردمندان حمیتی کز راه عجز / دردمندی بر درت از بهر درمان آمده

در گلوی ما که بیمار فراقت گشته‌ایم / شربت وصلت بسی به ز آب حیوان آمده

خاک گردم در ره آن شهسوار تند خو / هر کجا بینم سمند او بجولان آمده

جانب درگاهت این دلخسته بانگ گریه چون / همچو گرد از بادیه افتان و خیزان آمده

بهر طوف کعبه کوی تو از صدق و صفا / حاجی سرگشته بهر عید قربان آمده

ولـه

نه زلف سیت آنکه بر عارض نهاده / سیه ماری بروی گل فتاده

سگ او ایم نهد بر گردن من / مدام از حلقه زلفش قلاده

مه من گرچه کم مهر است یارب / چو ماه نو شود حسنش زیاده

دلم هردم بر سینکی می‌بردیار / چه پرکار آمده آن شوخ ساده

چه سان بی او نگه داریم دل را / که دل از کف عنان صبر داده

میان ماه نو ظاهر شفق نیست / ز گردون می نماید جام باده

براه کعبه آن ماه مسافر / سواره میرود حاجی پیاده

ولد

دی بکت میشدی با شوخ و باشنگی دو سه / چون کراهت آمدم بر من زدی پشنگی دو سه

صبح می پوشی سفید و ظهر سرخ و عصر سبز / بهر دل بردن شوی هر روز در رنگی دو سه

کاش می بودی مرا در سینه دل بیش از یکی / تا بپای شاه بازت بستمی زنگی دو سه

چون خبر دارم ز عشاق و نوا و زنگله / ناله ها کردم شب هجرت باهنگی دو سه

هر که افکندم نظر بر طره طرار تو / ابر آهم گشت آتش بار فرسنگی دو سه

تا بپشاه کشور عشق تو آتش پاره ام / باشدم از توده خاکستر اورنگی دو سه

آشتی ناکرده با اغیار دیگر بهر ما / میکنیم هر روز در صبح و مسا جنگی دو سه

بیدلان از جای برخیزید تا سیری کنیم / پهلوی هم چند بنشینیم دلتنگی دو سه

حاجی از کویش هوای کعبه در غربت مکن / زانکه آنجا چیده بر بالای هم سنگی دو سه

ولد

ز کنج لب کنی بیرون زبان آهسته آهسته / کنی راز نهان بر من عیان آهسته آهسته

ز زلفت زان بی آرام که میگویی بیا قتلم / سخن پنهان بگوشت میرزمان آهسته آهسته

روم از خود بیکبار و فتم چون پایه دریایت / چو آیی سویم ای سرو روان آهسته آهسته

بسی پرهیز میکردم ز رسوایی چه دانستم / که خواهم گشت رسوای جهان آهسته آهسته

دلا از بس که از خود پیشتر دامان گهشتم / فتادم در زبان مردمان آهسته آهسته

بسان هر سر شیرازیان یکپاره چون ریزم / فشانم در ره او نقد جان آهسته آهسته

اگرچه پیر گشتم همچو حاجی میروم اما / بطوف کعبه آن نوجوان آهسته آهسته

ولد

دل پاره پاره من ز غم تو ماه پاره / همه شب ز دیده ریزد در اشک استاره

ز غم تو دیده خون جگرم برو فشاند / همه دم لسان اخگر که از او جهد شراره

ز میان هر دو زلفت رخ آتشین فروزان / بود این عجب که مهر آرد دل شب شد آشکاره

تو خصومت رقیبان و مرا بهم رسانیدی / پس از آن پی تماشا شدی از میان کناره

من بینوا کشیدم الم سفر از آن رو / که بمصحف جمال تو نکردم استخاره

بنشاط و عیش باید که بسر بریم پنجند / گر کس از عدم بدنیا ننهاد پای دوباره

مدوای دل چو حاجی بطواف کعبه رفتم / بحرم نیافتم ره چه دوا کنم چه چاره

درحرف لام الف

دیدم آن زلف بلاانگیز و گشتم مبتلا / عاقبت مرغ دلم افتاد در دام بلا

تا بروی او من سرگشته افکندم نظر / شد دل غمدیده ام در بند زلفش مبتلا

اینچنین کافتاده در قید زلف دلکشش / تا قیامت زین بلا فارغ نمیگردی دلا

میکشد رنج خمارم ساقیا پر کن قدح / باده صاف ار نباشد میشوم راضی به لا

راز خود را خواهم که از مردم نهان دارم ولی / وه که سردم میکند اشک جگرگون برملا

از رقیبان تو این ظلمی که بر من میرود / رفته باشد بر کسی حاشا مگر در کربلا

همچو حاجی از طواف کعبه کوی حبیب / میدهم هر صبح و شام آیینه جان را جلا

ولـه

عمریست که دارم بتو ای یار تولا / در عشق تو گردیده مرا کار تولا

در مصر دلم بس که عزیزی تو هم از مهر / داری بمن ای نوگل بی خار تولا

زان شب که نظر بر رخت ای ماه فکندم / پیدا شده دل را بتو بسیار تولا

ز اغیار کند یار تبرا که دگر بار / با او نکند این همه اغیار تولا

چون من بجفای تو تبرا کنم ای شوخ / دارم چو بتو یار وفادار تولا

تا مست می لعل لب او شده ام من / دارم بشرابی بت خمار تولا

حاجی ز صفای حرم کعبه چه جویی / داری چو بآن ماه صفادار تولا

ولـه

یکجا میرود آن بر زده دامان بالا / که برافراخته آن سرو خرامان بالا

قاتل جان فکارم نگرای دل که چه سان / خون من ریخته و بر زده دامان بالا

بس که آه از ته دل بی رخ جانانه کشم / آیدم همره آه سحری جان بالا

یارب این اوست که در طرف گلستان پیداست / یا برافراخته سروی ز گلستان بالا

در چمن صیت قد سرو شنیدست فرو / تا علم ساخته آن فتنه دوران بالا

اهل مکتب همه پیر تا بقدم دیده شوند / نو خط من چو فرازد بدبستان بالا

حاجیا شب همه در کعبه کویش میگرد / تا نماید بتو آن شمع شبستان لالا

در حرف الیا

ای که در مینای چرخ آسا شراب انداختی / چون شفق در وقت شام آتش در آب انداختی

باده دیدار در کام رقیبان ریختی / شربت وصل ارچه در حلق گلاب انداختی

چون زره شد چشمه چشمه جسم من ای فتنه جو / بس که تیر غمزه بر جسم خراب انداختی

آن عرق نبود که در جیبت فتاد از تاب می / در گریبان از گل عارض گلاب انداختی

تا جمال از باده خوبی فزوان شد ترا / آتشی در جسم و جان شیخ و شاب انداختی

در نظر از عکس روی خود مهی آمد ترا / آفتاب من نظر هر که در آب انداختی

تا مگر دزدیده بینی جای آن مه پاره را / خویش را در کعبه کویش بخواب انداختی

وله

نمودی کاکل و دل را گرفتار بلا کردی / گرفتار بلا را دیگر از نو مبتلا کردی

پریشان حالتی از هر طرف دلهای جمعی را / گره از طره مشکین خود هر گه که وا کردی

مرا گاهی بخواری گه بزاری از درت راندی / گل خودروی من دیدی بجان من جفا کردی

دلا گشتی مقید در خم زلف چو زنجیرش / عجب خود را اسیر طره آن دلربا کردی

بجز بیگانگی در طور او نبود دگر چیزی / چرا با خویش آن بیگانه خو را آشنا کردی

صبا حسن غیر دشنام از لب آن شوخ نشنیدی / دلا هر چند او را در دل شبها دعا کردی

بعزم کعبه کوی بتان ای سنگدل حاجی / نهادی سر درین عالم جهانی زیر پا کردی

وله

دلا چوگان زلف ماه رویی / ترا سر گشته دارد همچو گویی

ترا باید گذشتن از سر جان / چو افتادی بدام تند خویی

دل من با سر زلفش یکی شد / نمی گنجد میان هر دو مویی

برای ماه نو چون من ندارم / بغیر از دیدنت هیچ آرزویی

مده ساقی ز ساغر می برندان / اگر می میدهی پرکن سبویی

پا د پسر و بالای بلندش | روان سازم ز آب دیده جویی
بخاک کعبه کویش نهد روی | چو حاجی هر که خواهد آبرویی

ولہ

خورشید وشا درد من زار چه دانی | عاشق نشدی حال دل افگار چه دانی
هرگز بغم عشق شبی روز نکردی | دوری و درازی شب تار چه دانی
از طره یاری ننشستی تو بدین روز | روز سیه تار من ای یار چه دانی
از چشم نگاری تو که بیمار نگشتی | احوال من خسته بیمار چه دانی
ای باز ترا چرخ بود خانه پرواز | حال دل مرغان گرفتار چه دانی
آزرده نشد خاطرت ای گل ز غم عشق | آزردگی سینه افگار چه دانی
حاجی تو و طوف حرم و بستن احرام | در بتکده ها بستن زنار چه دانی

ولہ

ای مه چشم ترا ز مهر رخت نورانی | ذره سان دیده دل ز عشق تو سرگردانی

مهر یاقوت لب لعل تو ای در یتیم | هر دم از دیده مرا اشک شده مرجانی
بر رخ زلف سمن سا چو برافتد ز رخت | من سودازده را روی دهد حیرانی
یار سوی من بیمار چو آید ای دل | نقد جان را تو روان در قدمش افشانی
من چه گویم ز پریشانی حال دل زار | چون تو احوال دل زار مرا میدانی
تل خاکستر گردون بود اورنگ مرا | والی کشور عشقم رسدم سلطانی
گر چو حاجی بطواف سر آن کوی سیم | بر ندارم دگر از خاک درش پیشانی

ولہ

هر کرا باشد سری در زیر چرخ اخضری | خاک سازد در رهت تا از سر او بگذری
جانب کوی تو می آیم بسر هر صبح و شام | از درت کی میکشم پا با تو چون دارم سری
ماه رخسار توام تا در نظر شد جلوه گر | در نمی آید بچشم آفتاب خاوری
دل ز دستم آنچنان بردی که من حیران شدم | شوخ من همتا نداری در فنون دلبری
چون تو میخواهی خریدار از برای حسن خویش | ماه من حسن خدا داد ترا من مشتری

عاشق صادق منم یاری مکن با بوالهوسی / حیف می آید مرا باشی تو یار دیگری

بی بود حاجی صفای کعبهٔ روی بتان / پیش ارباب نظر آیینهٔ اسکندری

ولـه

اگرچه ناوک بیداد در کمان داری / خوشم که قصد من ناتوان داری

میان مردم عالم چرا ملامتی ای شوخ / مرا ز جملهٔ عشاق در زبان داری

مرا بیت عشق حقیقی مجازیش دانی / تو بدگمان ز چه در حقم این گمان داری

بغیر عاشق صادق کسی نمیداند / که در میان بتان آن تویی که آن داری

براه عشق تو مانم بسبک سر تسلیم / ز روی مهر و وفا هر که هم گران داری

دلا ز یار شکایت همیشه میکردی / بیا و عرضه کن ار طاقت بیان داری

بطوف کعبهٔ کویش چو میروی حاجی / سفر مکن ز درش تا دمی که جان داری

ولـه

تا مهر رخت سر زد از مطلع زیبایی / هر روز چو ماه نو بر چرخ جهان افزایی

بیمار غمت گشتم بخرام ببالینم / آن لحظه که جان دادم جانا بچه کار آیی

از ناله چو نالی شد جسم من دلخسته / مردم ز فراق تو در کوچهٔ تنهایی

از آه کنم تیره آیینهٔ گردون را / تا در خم زلفش جا کرد این دل سودایی

بی تو همه غم گشتم در هجر تو خم گشتم / چون مهر علم گشتم در عالم رسوایی

دل در تن فرسوده می بود خوش آسوده / تا روی ترا دیده سر مانده بشیدایی

ای کعبهٔ جان ما وی ماه سمن سیما / حاجی بودت شیدا تا حسن خود افزایی

ولـه

دل غمدیده ام از محنت آزاد است پنداری / ز غمهای تو ویران گشته آباد است پنداری

بیاض گردن تو در صفا عاجست فی الواقع / نهال قد دلجوی تو شمشاد است پنداری

کند چشمت ز سر گوشه کمین دم از شوخی / به من چشم خونریز تو صیاد است پنداری

دل سخت تو نرم از آه سرد من نمیگردد / دل بیرحم تو دل نیست فولاد است پنداری

تبسم میکنی هر که مرا در گریه می بینی / دلت از گریهٔ جانسوز من شاد است پنداری

بسوی باغ میرفت از پی گل چیدن آن خوش خط ... ز نکهت سرو من امروز آزاد است پنداری
بنوعی میرود حاجی بطوف کعبه گوییش ... گر آن سرگشته بیجان و بار دوست پنداری

خاتمه گفته شد بهر کتاب

دی زدم قرعه بهر دیوانم ... گر خوانین کنم بنام کدام
مصطفی خان نمود در فالم ... آنکه او یافت از بزرگی کام
مصطفی سیرتی که شد از قدر ... مرتضای ممالک اسلام
همعنانش بود سمند مراد ... تا کند پویه توسن ایام
زانکه از من همتش گفتم ... ز ابتدای سفینه تا انجام
لایق گوش آن فلک قدر است ... در نظم که فکر داد نظام
بکر فکرم که نبودش ثانی ... عقد کردم بدان نکو فرجام
ای فلک پسند ملک تمکین ... که بر آورده بعالم نام
از خدا عمر و دولتت خواهم ... تا زند چرخ چرخ نیلی فام

رباعیات

ای خالق عرش و فرش و رب همه بین ... همتای تو در ارض و سما نیست یقین
غیر از تو اگر خدای دیگر بودی ... هر لحظه فساد آسمان بود و زمین

وله

ای آنکه تو برگزیده آیت اللهی ... شد خلق طفیل تو زمه تا ماهی
در دوزخ تابیده نخواهیم گداخت ... در روز جزا اگر شفاعت خواهی

وله

ای مهر علی در دل تو کرده مقام ... در حب علی و آل او باش مدام
زانرو که میان انس و جان در دو جهان ... غیر از علی و آل علی نیست امام

وله

روزی که سرشت از قضا یافت گلم ... نقاش نمود چون بتان چگلم
جان جای گرفت در تن از حکمت دوست ... از مهر علی و آل پر گشت دلم



ولـه

ای آنکه فتاده ام ز رخسار تو دور / چشمم ز سرشک لاله گون شد بی نور
از نور رخ تو دیده روشن کرده / هرگه که طلب مرا نمایی بحضور

ولـه

ای روی تو آیینهٔ صاحب نظران / چون چهرهٔ رخ تو دیده گردیده جوان
ماه ارچه ز مهر روشنی برده مدام / نور از رخ تو اخذ کند مهر جهان

ولـه

ای روی تو قبله گاه ارباب نیاز / عشاق ببوی تو گذارند نماز
چون از تو پسند بینوایان بنوا / خواهم که دهد خدا ترا عمر دراز

ولـه

ای شوخ ستمکارهٔ خونخوارهٔ مست / از بس که خوری باده شدی باده پرست
کام دلم از لعل لبت بستانم / این دم که فتاده مرا پیت بدست

ولـه

ای بر سر کوی تو بسی خاک نشین / هرکس که ترا دیده شده بیدل و دین
در معرکه تا پای نهادی تو بناز / سر در ره تو نهاده عاشق چندین

ولـه

ای منفعل از قامت تو سرو چمن / گردیده خجل ز عارضت برگ سمن
در طرف چمن چو جلوه گر میکردی / از رشک تو گل چاک زند پیراهن

ولـه

ای از رخ تو مردم عالم همه شاد / تا گردش مهر و مه بود عمر تو باد
دیرین بوده آرزوم که پابوس رسم / المنة لله که رسیدم بمراد

ولـه

چون سبز قبا که چون کمان ابرو نکوست / بسیار لطیف است ولیکن بدخوست
ناشد ز نظر حاجی سرگشته زدور / هر سر [illegible] دید [illegible] کشت که اوست



ولــه

ای مهر جمالت شده عالم افروز — ما بین دو شب فتاده روی تو چو روز
سال کهنت بعیش و عشرت شده نو — یارب که بود ترا مبارک نوروز

ولــه

ای آنکه وفات یافت حاجی زجهات — صدره زصفای کعبه بیش است صفات
از وصل شب عید براتم جان بخش — زآنرو که من دلشده مرده برات

ولــه

ای آنکه تو بی بیست و تیغ از یمنه — تعریف شجاعت کنند از ...
خواه تیر خدنگ در کمان پیوندی — سازی تن جسم ... اپکار ...

ولــه

ای آنکه تو از شاه نجف یابی کام — ...
حاجی ره کعبه روان ... — ... سوت همت ...

ای آنکه تو برگزیده الهی — شد حلق طفیل تو زمه تا ماهی
در روز نخست تا ببین تو اسیم گدا — در روز جزا اگر شفاعت خواهی

تمام شد

م م م م
م م م

